
نشان سحر
احمد قاسمی

بسم الله الرحمن الرحیم

نشان سحر (مجموعه شعر)

نویسنده:

احمد قاضی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

نشان سحر (مجموعه شعر)

مشخصات کتاب

سرشناسه : قاضی، احمد، ۱۳۱۴ -

عنوان و نام پدیدآور : نشان سحر/ مولف احمد قاضی.

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۲۱۶ ص.

شابک : ۲۰۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۱۱-۴

وضعیت فهرست نویسی : فاپا (برون سپاری)

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : PIR۸۱۷۱ /الف۶۲۴ ن۵ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۳۵۶۷۵

ص:۱

به نام هستی بخش عالم

پیش گفتار

سپاس خدای را که به من آن توان را اعطا فرمود که مبادرت به تنظیم و چاپ مجموعه غزلیاتی بنمایم که به دور از حدیث نفس است؛ خواننده گرامی و ارجمند اشعاری که تقدیم حضورتان می شود حاصل دگرگونی حالات روحی حقیر است که ناخواسته بر زبانم جاری شده و بر صفحه کاغذ نقش شده است هر چند امکان اشتباه است که امید اغماض از خوانندگان ارجمند دارم. غزلیات در شش جلد با اسامی: ۱ - عطش گمشده ۲ - جرعه آخر ۳ - سروِ روان ۴ - عهد جانان ۵ - نشان سحر ۶ - سرودِ معرفت می باشد که کلاً ذکر و حمد بر درگاه حضرت دوست و خاصان بارگاه کبریایی ذات اقدس الهی می باشد.

نه بخود می روم به گفتن شعر

دیگری می برد بفرمانم

در خاتمه از کلیه کسانی که در این امر مرا یاری کرده اند خالصانه تشکر می نمایم و پاداش آنها را از درگاه خداوند خواستارم.

کرمانشاه - بهار ۱۳۸۸ شمسی

احمد قاضی

ص:۴

یا هو

بنام آنکه ما را هستی از اوست

بهر میخانه ما را مستی از اوست

بشیدایی دل ما نکته دان است

بشهر عشق او امن و امان است

بذکر نام او جان در نهایت

باستغنا بود اندر کفایت

جدا از او ز هستی ها جدایم

رها از او بسختی ها رهایم

کمال و معرفت ما را از او شد

بحمد او زبان در گفتگو شد

شرار عشق او سوزد جهانی

جهاندار است و پیدای نهانی

کمند مهر او ما را کشاند

دل بی مهر او هرگز نماند

لب لعل اَر سخن شیرین بگوید

غبار کینه را شیرین بشوید

کمال خویش را گیرد بآغوش

ز لعل او شکر شیرین کند نوش

فنا جویم فنا خواهم جهانی

که او باقی بود در هر زمانی

دل بی درد او دل نیست ما را

به چون او، نمی خواهم چرا را

می صافی بمستان شد مبارک

به ذکر او مرا جان شد مبارک

گرم عالم بسوزد عشق او بس

گریبان چاک را مهر رفو بس

باحمد نکته می گیرد زن و مرد

که ما را چون بود این چهره زرد

حرف اوّل

تا که اشکم چهره می شوید مرا

جز گل از عشقت نمی روید مرا

بر لبم صد شکوه خشکیده است و دل

از شکوهِ شکوَه می گوید مرا

عشق را بر حرف اوّل کن عیان

ناله ها دارم که می موید مرا

گل به بوی خویش دل را مونس است

تا نسیم از دوست می بوید مرا

نام ما را بی نشان از نام تو

اشک شوقم صحفه می شوید مرا

برگ ریزان است و جانم در خزان

همچون احمد راه می پوید مرا

خامه می سوزد

چشم دارم که بگیرد سر دلداری ما

تا نجوید دل ما را هوس خواری ما

اشک خونین برخ از دوری جانانه چکد

ناله ها بر لبم آمد به گرفتاری ما

باز بر چشمه خورشید تو شد دیده من

که سر افکنده ام از غلغله و زاری ما

تا که فریاد رسم ناله ما گوش کند

می گدازد دل هر شمع ز بیداری ما

سرو این قامت اگر خم شود از باد خزان

نشود جز به تمنای تو خونباری ما

می این میکده بی مستی ما طعنه زند

که نهان می رود این جلوه خمّاری ما

گر سلامت جهم آسوده دل از راه خطا

عزلت خویش بجویم ز دل آزاری ما

لاله را داغ ندامت به جبین از چه زنم

چو بآتش کشد این چهره گلناری ما

خامه می سوزد و احمد همه جا ناله کنان

دست بر دست زند از غم بیماری ما

خوشا

خوشا وارستگی از کار دنیا

نهادن بر زمین بازار دنیا

خوشا سر بر گرفتن وز ندامت

ز خون خوردن بدین خونخوار دنیا

خوشا در سایه سروی چمیدن

به کوی مردم بیدار دنیا

به چشم مستش اَر عابد فریبد

به مستی دیده بیمار دنیا

خوشا با یار زو دلشاد بودن

خوشا فارغ شدن از کار دنیا

خوشا برچیدن این رنگ زیبا

خوشا بگذشتن از سیار دنیا

نگه بر چهره عالم فروزان

عیانم می کند اسرار دنیا

متاع کفر و دینم بی بها شد

چو آزردم چنین آزار دنیا

غرورم آستین بر چهره گیرد

ز شرم آشنایی زار دنیا

مرا بیمار چشمی می کشاند

که در دامم نگیرد مار دنیا

ز حرف اوّل عشقم چو احمد

لبم می بوسد آخر دار دنیا

ص:۱۲

نمک بر زخم دل

نمک بر زخم دل پاشیده ما را

به دل بگرفته ام تا آشنا را

ز اشکم دیده دریا کرده دامن

فغان از درد جان سوزم خدا را

هزاران ناله را نشنیده بگذشت

شکایت بر که گویم بی وفا را

زمینم سرد و سقف آسمان تنگ

به کوهم می نشاند این ندا را

بشب نالیدن اندر بی نوایی

دل سوزان بخواند این دعا را

بسوزد آنکه ما را دل بسوزد

بآتش چون گدازد جان ما را

بهاران کی رسد امیدوارم

سپیده بر دمد ما را شما را

نه چندانم گله بر لب نشیند

چو پژمرده است برگ لاله ها را

سرودم نغمه ها از بی وفایی

باحمد چون سزا دارد جفا را

من بر اینم

تا دل آسوده مرا با تو بود شور و نوا

چشم خورشید نبیند که روم راه خطا

من بر اینم که دگر باره به فتوای تو جان

در ره عشق کنم در همه آفاق فدا

سوسن از باغ وجود این سخن آموخت چنین

که دل آزرده شود آنکه ترا کرده رها

چشم نرگس نگران است ز هر لاله رخی

تا مبادا که برد لاله ما باد صبا

امشب آرامگه یار مرا در نظر است

که خیالم رود آنجا و کند سیر و صفا

آرزو دارم و با کس نکنم قصه آن

چو دراز است ره و ره نکند جلوه بما

جان احمد به شرار غم او می سوزد

به کجا رو کنم ای جان برهت گشته فنا

ص:۱۴

کوهی از دردم

دلربا ما را بدل شادان نما

بر نگاهی جان و دل مهمان نما

گفتم از عالم بجویم مهر تو

مهربانا کار ما آسان نما

حلقه بر دستم بسختی آمده

این درِ معنی مرا ایمان نما

دیده از اشکم بخون بنشسته است

کوهی از دردم توأم درمان نما

سوی عشقم می کشد ما را بهار

عاشقان را در سر و سامان نما

محنت از دل می رود غوغا مکن

با سر شوریده درّ افشان نما

ناز خوبان در نیاز عاشقان

مدعی را رمز آن پنهان نما

نکته ها آموختم از آشنا

جان در این سودا مرا ارزان نما

گر نخواهی شهره در بدنامی ام

شوق احمد را گل پیمان نما

ص:۱۵

خطر عشق

تا جان فکنم در خطر عشق دریغا

هر روز و شب از چشم تر عشق دریغا

گر مرغ دلم ناله ز بی بال و پری زد

خود سوختم از بال و پر عشق دریغا

افسانه ما ورد زبان است به آفاق

چون قصه کنم از سمر عشق دریغا

ما را به شرابی که کند مست مرنجان

زان می که بود مختصر عشق دریغا

اندر گنه آدم و حوا نظرم بود

آسوده نشد زین نظر عشق دریغا

سیرِ ازلی نکته بجانم زده از مهر

ما را غم او از هنر عشق دریغا

این نامه ز خون جگرم مایه گرفته

هان از من و خونین جگر عشق دریغا

فریاد من از آمد و رفت دگران است

کی بگذرم اندر گذر عشق دریغا

در خامی خود سوخته هر عاقل و دانا

دیوانه شد احمد بسر عشق دریغا

ص:۱۶

شبابی گر نباشد

چرا از عشق بندم لب سخن را

که درمان می کند این درد من را

شبابی گر نباشد گو نباشد

بدین کسوت چه پوشانم بدن را

مرا این درد پیری چون سرآید

کنم از عشق درمان این سخن را

خروش آبشارم با صلابت

کف آلودم بمعنی هر دهن را

شکوفا غنچه های مهرم از تو

بگلزاران ببویم من سمن را

بمشك و بوی جانانم نظر کن

که من بگزیده ام مشك ختن را

نمی شویم رخ از اشکم که شاید

بدین باور شناسم دل شکن را

زمین تا لاله روید دسته دسته

بخون آغشته بینم بس کفن را

نگارا دیده احمد براه است

به چشم دل بگوید او سخن را

دامن عزّت

درد ما درمان ندارد جز وصال یار ما

گر فدا باید شدن این جان بی مقدار ما

تا رخم گلگون شود از اشک دارم انتظار

گز شفق گیرد نشان این دیده خونبار ما

ترک سر گفتم در این سودا به یمن عافیت

فاش هرگز کی شود این راز از اسرار ما

جسم ما چون شمع در سوز است تا از جلوه ای

خود درخشان تر شود از عشق شام تار ما

غم اگر بر گلشن مهر توام شبگیر کرد

چشم امیدم بره مانده است از غمخوار ما

دامن عزّت به رسوایی مگردانم که زآن

می کشاند پرده بر اسرار ما ستّار ما

پر به خوناب جگر آلوده ام تا مهلتی

بار دیگر رنجه فرماید قدم دلدار ما

قصه دیو و پری افسانه رندان بود

دیو خوش ذوقم پری گردد به بخت یار ما

نامه احمد به منقار بخون آغشته بر

تا بگوید خون چکد از خامه بر آثار ما

ص:۱۸

بر مدار چرخ

اشک بر رخسارم آمد تا بگیرد داد ما

کی بگردون در رسد این ناله و فریاد ما

تا خروشم مانده بر دل موج طوفان بلاست

اندرین گرداب غم این خاطر ناشاد ما

در خطا آمد زبان تا دل بخونباری کشد

بیستون را نکته آموزد مگر فرهاد ما

بر مدار چرخ چندین آیه از جانان بود

چشم بینا گر ببیند چهره فرزاد ما

لعل جانان خود نشان لعل شورانگیز و دل

می گشاید عقده ها از خامه آزاد ما

دام دیگر گر نهد این مرغ در دام آورد

وه چه غافل می رود در دام خود صیاد ما

خواستم تا باز بینم روزگار وصل را

از جدایی ها چرا ویران شود بنیاد ما

یاد بادا این سخن کان رندم از آغاز گفت

یادگاری در فکن تا نگذرد از یاد ما

اندرین پندار احمد دل بدریا می زند

تا مگر این غرقه را خود وا رهد امداد ما

دلِ گرفته

تا گرفته ست دلم کار دگر نیست مرا

ثمر هر دو جهان بی تو اثر نیست مرا

دست در حلقه گیسوی نگارین نزنم

که ز هجران تو جز جان بشرر نیست مرا

فارغ از عشق اگر دیده و دل می باید

دیده بر بندم و این دل به نظر نیست مرا

گل بسی می دمد اندر نفس باد بهار

از گل و لاله دریغا که خبر نیست مرا

گفتم از اشک بشویم همه جا دامن و دل

شرم بادم که دگر دیده تر نیست مرا

ساغر از کف چو نهی مستیم از سر برود

بنگر اکنون که در این میکده سر نیست مرا

چشم تو خواب و دل اندر طلبت بیدار است

حذر از دل چه کنم زانکه حذر نیست مرا

همنشین با من اگر رند قلندر نشود

دارم امید و در این کار خطر نیست مرا

داد احمد بستان از گذر عمر که ما

اندرین ره بخدا بی تو گذر نیست مرا

ص:۲۰

سوی مقصود

شمع جان سوزد و گرید دل دیوانه ما

که بهر شعله بسوزد پر پروانه ما

غمم افسانه شد و کس بدلم جای نکرد

تا نگوید غم ما در بر بیگانه ما

سوی مقصود اگر خسته نگردد قدمی

روزی آخر رسد از ره گل دردانه ما

شب ظلمت ره مهتاب بجوید ز کسی

چو بسودای عبث آمده رندانه ما

دانه و دام کجا جلوه مستانه کجا

پر و بالی بزن آخر بدر لانه ما

مستم از باده دوشین که مرا ساقی داد

سر خوشان را خبری ده تو ز میخانه ما

عقل در دایره عشق چنان می گردد

که فغان بر کشد از دل، دل دیوانه ما

من بفریاد غم دلشدگان می گویم

تا مگر گوش کند ناله افسانه ما

احمد از باده ایمان به تمنای تو شد

سر شوریده نگر بر لب پیمانه ما

ساربان آهسته بگذر

تا دگر خونبار می بیند مرا

از سر آزار می بیند مرا

در سخن گفتن به نیش صد زبان

کی دل بیمار می بیند مرا

از پس این پرده رمزی نشنود

آنکه در پندار می بیند مرا

لب ز خاموشی پشیمان می شود

تا گل بی خار می بیند مرا

هم زبان از عشق می گوید سخن

بر دلِ اسرار می بیند مرا

لعل یارم نوشداروها دهد

جان رها با یار می بیند مرا

زندگی در سرخ رویی ها خوشست

لاله از گلزار می بیند مرا

ساربان آهسته بگذر زین زمان

چشم و دل خونبار می بیند مرا

روز وصل یار روز جلوه هاست

احمد از انوار می بیند مرا

به غفلت می کشد

دلم ویران غمم افزون دریغا

سرشک دیده ام در خون دریغا

چو لیلا رفته سرگردان چه سازم

منم مجنون منم مجنون دریغا

ز شیرین گفتنم با سنگ خارا

ز کوهی خون کشم بیرون دریغا

شرارم می گدازد هر سحرگه

غروبی در غمم اکنون دریغا

پرم خونین و خونین تر دل ما

فغان دارم به هر هامون دریغا

در این ماتم سرا تا کی نشینم

مرا همدم دل محزون دریغا

بکف این لاله خونین نشان است

زمانه چون کنم وارون دریغا

به غفلت می کشد ما را به هر سو

به بخت شور و نامیمون دریغا

به خیل آشنایان احمد آمد

که بنشیند به غم افزون دریغا

وامقا شوریده تر

چهره خورشید را گه گاه بر ما وانما

اندرین معنا به عشق راستین غوغا نما

سر بکوی دلبران بگذار از شوریدگی

وامقا شوریده تر خود واله عذرا نما

تا نگوید مدعی ما را سخن از عشق نیست

پرده بردارم چو مجنون جلوه لیلا نما

همرهان را قصه دیرینه بر یاد آورد

دیده غمبار را از اشک چون دریا نما

پیر دلجویم فغان از پند بر دل می زند

در بدر جان را بدین شوریدگی شیدا نما

کی خلد این خار بر دل جز به نقش روزگار

روز دیگر گر مرا باشد توام پیدا نما

تا سر و سامانم از یار است دارم انتظار

تا بمستی ها رسم پر ساغر از صهبا نما

تا سحر آید دعای نیمه شب ای دل بخوان

فصل دیگر زین کتاب زنگی بر ما نما

دیشب از احمد شنیدم این حدیث آرزو

ماهتابا چهره آفاق را حمرا نما

نمانده اشک

سرآمد روزگار عشق بر ما

زمستان شد دیار عشق بر ما

مرا خود باور از جان ریشه دارد

نهالی در بهار عشق بر ما

به داغ لاله در دشت شقایق

نشان شد داغدار عشق بر ما

نمانده اشک تا رخساره شوید

ز غم در کار و بار عشق بر ما

به هر ویرانه جغدی در کمین است

که بنشاند خمار عشق بر ما

خزان دل به حسرت برده جان را

چو بگذارد ز نار عشق بر ما

به جمع برگ های غنچه دیدم

نهان بودن نگار عشق بر ما

پر پروانه در آتش چو سوزد

زند صد نیش خار عشق بر ما

خیال انگیز احمد اوج گیرد

که بیند زو قرار عشق بر ما

آهسته سخن گو

باز آی و گشا از دل خونینه زبان را

بنشین که نشانم غم دیرین زمان را

آهسته سخن گو که مرا گوش دل اینجا

از موج نگه می شنود قصه جان را

آماج مکن سینه آمال به مژگان

زان چشم سیه خود نگرانیم کمان را

صد درد مرا مانده بجانست که پیداست

پنهان چه کنم بر همه این راز نهان را

دیری است که آشفته آن فرّ و جلالیم

چون سایه بدنبال تو داریم گمان را

مستیم ولی میکده جوییم شب از روز

رسوای جهانیم چه بندیم دهان را

اسرار دل ماست که رندان همه گویند

آنان چه به خود دایره گیرند جهان را

زان دانه که در دام مرا مرغ دل افکند

افکنده به تشویش ره ملك امان را

احمد خبری نیست دگر زان گل زیبا

آورده مگر بار دگر فصل خزان را

باده معرفتی

گفتگو در غم تو دل به فغان برده مرا

فارغ از نیک و بد هر دو جهان برده مرا

پیش ما قصه هر خرد و کلان هیچ مگو

ماتم از خاطر هر خرد و کلان برده مرا

باده معرفتی گر به کف آرم روزی

دانم آن روز که آن آفت جان برده مرا

گرچه از سوختنم درد تو از جان نرود

سوختم تا به سرانجام زمان برده مرا

زلف آشفته کنی همچو پریشانی ما

برگ و باری همه جا باد خزان برده مرا

روز و شب گر به سراپای تو یک دم نگرم

دیده گریان شود و سیل روان برده مرا

کشتی صبر در این بحر پشیمانی ماست

تا سرآسیمه کران تا بکران برده مرا

مست از میکده عشق تو بیرون چه شوم

که سرافکندگی ام پای کشان برده مرا

درد احمد تو علاجی ز لب شیرین کن

تا نگویند و ندانند چه سان برده مرا

سوی کوهِ بیستون

بزم یاران شاد بادا گر که ناشادیم ما

کاین چنین اندر قفس در بند صیادیم ما

تا عزیزان سوی آزادی به پرواز آمدند

بار دیگر بند بالانی ز بیدادیم ما

سوی کوه بیستون بر لعل شیرین بوسه زن

تا بداند مدعی نالان چو فرهادیم ما

بال خونین و پر بشکسته و دور از چمن

خود بیاد نرگس جانانه دلشادیم ما

سخت ایامی اگر ما را بود از کوفیان

جسم رنجوریم امّا اوج آبادیم ما

شرم بادا گر گله از یار بر لب آیدم

دل بآرامی ببر ما را که در یادیم ما

خار و خس هرگز به سیل عشق مانع کی شود

موج و طوفانیم و از ایمان به بنیادیم ما

تا توانی دل بسوزانم تو ای بیدادگر

صف به صف پولادسان در خیل مرصادیم ما

بوی جانان می رسد احمد مشامی تازه کن

رایت منصور حقّ بنگر که آزادیم ما

آتش وادی ایمن

ناله در ناله گره زد دل پرشور مرا

تا به هجران تو شد ناله منظور مرا

آفت ارض و سمایم نکند از تو جدا

نتواند که کند زین همه مقهور مرا

خواب و بیداری ما مرحله عشق بود

تا که از ظلمت شب جلوه دهد نور مرا

آتش وادی ایمن چو شد آن راحت جان

جان به جانان برد از خانقه طور مرا

رمز دلدادگی از سرّ ازل بیرون نیست

ز بهار و گل او جان شده مسرور مرا

باده در جام چو ریزد بسرانگشت وصال

مست از میکده بیرون زده منصور مرا

آفرین بر سخنِ از دهنِ شیرینت

که بکوه و دل سنگی شده محشور مرا

گر از این دام دل خونشده روزی بجهد

می برد از همه سو نغمه ناجور مرا

گر که یارم کند آن جلوه که در خور باشد

منّتی نیست که احمد کشد از هور مرا

فریاد رسی می رسد

از میکده فریاد رسی می رسد امشب

ای دل غم خود گو، که کسی می رسد امشب

تا چند فرومایه به عزّت بنشیند

آمد خبر آتش به خسی می رسد امشب

یارم به مناجات دمی گر بنوازد

ما را گهر اشک بسی می رسد امشب

مهرت بدل آکندم و گفتم که خدا را

آسوده به جانم نفسی می رسد امشب

سیمرغ در این عرصه بروزم نشناسد

دردا به تکاپو مگسی می رسد امشب

خود را بشکن تا بکفت جام می آید

کاین سوخته را خود قبسی می رسد امشب

هشدار که احمد نزَند ناله که بر ما

از میکده فریادرسی می رسد امشب

ص:۳۰

داد از تو

داد از تو که آتش به جهانی زنی امشب

کاین آتشم از راز نهانی زنی امشب

غمگین چو منم از غم تنهایی و دانم

پر سوخته را در هیجانی زنی امشب

اینک که بهارم رود از دست بر اینم

کاندر چمن بخت خزانی زنی امشب

ما را نی محزون تو جان را بفنا زد

آشفته مرا آفت جانی زنی امشب

بیداریم از غایت غمباری دل بود

کاین سوخته را زخم زبانی زنی امشب

از قامت سروی که خزانش بسرآمد

آتش بدلِ پیر و جوانی زنی امشب

من با تو مدارا چه کنم کز ثمر عشق

ما را غم این است جهانی زنی امشب

سر باختگانیم و به فتوای دل خویش

این گونه سخن را چه فغانی زنی امشب

احمد به خیال تو در این مهلکه بنشست

او را غم ما بود چه دانی زنی امشب

لفظ معنی

می تراود شعله از جانم ز هجر روی دوست

وه چه شیرین است دیدن قامت دلجوی دوست

خو بدردی کرده ام کارامش جانم از اوست

گر نیازارد غم هجران عنبر موی دوست

خواب را در دیده پنهان کرده ام از همرهان

تا نگویندم که فکرم نیست دیگر سوی دوست

دیو را در پای بندی بسته آید ورنه او

فتنه ها برپا کند تا ننگرم بر کوی دوست

قصه ها از غصه ها دارم بدل ناگفتنی

صد اشارت می کند ما را خم ابروی دوست

لفظ معنی را من از پیر خرد آموختم

ورنه عقل در جنون آرد مرا از بوی دوست

بال و پر بگشوده را در کوی جانان ره نشد

راه باریک است و همره غافل است از خوی دوست

کار را گر کاردان گیرد بکف بی غفلتی

می برد ما را به سوی آن سیه هندوی دوست

احمد اَر رسوای عالم گشته ای پروا مکن

چون نهال شوق در خاطر بود از روی دوست

رشته تدبیرها

با دلی بیدار باید رفتن اندر راه دوست

تا تلطّف یابی از مهرِ گه و بیگاه دوست

گر بخندیدن ره بیگانه گیری همچو شمع

سر بسر سوزی بآتش های آتشگاه دوست

پاکبازانِ رهِ پر پیچ و تابِ زندگی

خود در این معنی بسر رفتند، جان همراه دوست

موجِ اوهام و خیالم در یمِ ناباوری

سر بساحل می زند از باور آگاهِ دوست

رشته تدبیرها بر پای دل پیچیده شد

حاصل جان سوختم از شعله های آه دوست

لاله های داغدار اندر خم زلف نگار

وَه چه زیبا می درخشد در رخ چون ماه دوست

سایه ها در سایه ها خورشید را شد مایه ای

تا درخشان تر بتابد بر سریر جاهِ دوست

زخمه بر تار دلم زن تا نوایی بشنوی

از کران آرزوها نغمه دلخواه دوست

پر شراره آتشم احمد بسردی نگروم

تا بجانم گرمی افزاید دل انباه دوست

عشق و درویشی

تا بدین داغ سراسر نظرم هست که هست

سر شوریده لب نوحه گرم هست که هست

چشم مستی که مرا بی گنه آلوده کند

با تو گوید ز غمی زان شررم هست که هست

بر در میکده تدبیر بمستی زده ام

می مرد افکنم از چشم ترم هست که هست

دل ربودم که دگر باره به جایی نروم

عشق و درویشی و خونین جگرم هست که هست

ناز خوبان به سراپای نیاز اَر نزنم

یادگاری به حریفان به برم هست که هست

آمدم تا ز دل انگیزی این خانه روم

به جهان بال و پر مختصرم هست که هست

شمع روشنگر شب های سیاهم نشدی

تا بگویم که لب چون شکرم هست که هست

بر مگردان رخم از سردی ایام که من

سر بشیدایی چندین خطرم هست که هست

جان احمد ز غم دوری جانان سوزد

ورنه او را سخنی از دگرم هست که هست

هر قدم

غیر تو معبود ما را نیست نیست

شوق دیگر آشنا را نیست نیست

در فنایم می کشد خونینه دل

جز بچشم دل فنا را نیست نیست

هر قدم از ما تلاش بی امان

ره بره جویان نما را نیست نیست

ما دل اندر موج معنی بسته ایم

جان بآرامش صفا را نیست نیست

من، بمیران تا بمانی جاودان

کاین من و ما را شما را نیست نیست

غرقه در خون است و عشقش بر زبان

عشق را چندین نوا را نیست نیست

اوج گیران از پر امکان چه شد

کآن هوا را این سما را نیست نیست

احمد از خونین سران یاد آورم

جان ما جز نینوا را نیست نیست

باورم نیست

هر کجا می نگرم چهر تو پیدای منست

دل شوریده عجب در پی لیلای منست

باورم نیست که بار غم هجرت بکشم

که به پهنای جهان یکسره غوغای منست

صفحه جام جهان بین ز تو رخساره گرفت

آخرین یاد تو همواره به سیمای منست

دیده گریان به تمنای تو در خون بنشست

آه سردم همه بر، دل و لب های منست

زان که ما را ز تو پندی است که در گوش دل است

قرن ها گر گذرد باز باصغای منست

خادم کوی تو گر ساکن این در نشود

نالد و گرید و موید که کجا جای منست

هر که در منظر چشمم شود ای دیده مست

همه جا یاد تو در خاطر بینای منست

ناله ها در دل صحرای غمت چون نزنم

که ندا از غم تو در همه اعضای منست

احمد آرامش جان را ز که جوید به فغان

تا در این خانه بسی می زده در وای منست

زد و رفت

مرغ این دشت و چمن ناله سوزان زد و رفت

همه جا ناله سوزنده ز حرمان زد و رفت

سر شیدایی ما خاک ره جانان شد

مست بر ما نظر افکند و خرامان زد و رفت

خود بدین حادثه شوریدگی از ما بگرفت

آنگه از دور فلک خیمه احزان زد و رفت

من وفا داریم از روز ازل پیشه شدم

جان ما سوختگان بر سر پیمان زد و رفت

چشم لیلای زمان مانده بصحرای جنون

که ز آغاز جهان این سر و سامان زد و رفت

لب به دندان چه گزی این خبر او داده بما

بفغان آمده را اشک فراوان زد و رفت

لاله ها برد مه از شوکت خونین کفنی

چو در این خانه بجان در ره جانان زد و رفت

بدعا دست بر آرم همه شب از سر درد

دردم اینست که آن زلف پریشان زد و رفت

تا باحمد نظر مرحمت از یار بود

دل بشوق آمده با دیده گریان زد و رفت

نگه آخر تو

رفتم از کوی تو و دیده بخون از تو نشست

دیده بر بند که دیوانه کند نرگس مست

نگه آخر تو مانده بچشم دل من

وای از نرگس مستی که دلم را بشکست

همره باد صبا شانه بموی تو زدم

تا دل انگیزی این رایحه بر جان بنشست

بسته بند بلا جز به تمنا نرود

چو به زنجیر بلا پای کشانم زد و بست

نازنینا سخن دیشب و امروز یکی است

که منم لاله خونین و روم دست بدست

باده از روز ازل مستی ما بر جان زد

ز تو پیمانه بدستم شده از روز الست

جان احمد به تکاپوی تو اندر یم عشق

بر سر موج بلا در گهر دل پیوست

ص:۳۸

عزّ نمکدان

هر که دادم نمکش عزّ نمکدان بشکست

خود در این مرحله از کسوت انسان بشکست

تا دمی راحتم آرد دلِ غمخوارم کو

نکته ها هست که آزرده پیمان بشکست

گنهم نیست که در اوجِ چنین جایم شد

که حسودم غم خود از همه در جان بشکست

آبرو داری ما قصه دیرینه بود

شاخه سرو اگر در خم طوفان بشکست

ناز خوبان و نیاز دل درویشان است

که دل خون شده را زین غم ارزان بشکست

نام ما ورد زبان است و به خون خواهی آن

نیش خارم بدل از مردم نادان بشکست

گر مرا عمر دگر خالق یکتا بدهد

با تو گویم که چرا غم بسر این سان بشکست

تا به نادانیم از خرد و کلان طعنه بود

حسرتم کشته و این جان پشیمان بشکست

احمد آخر بکجا رو کند از نادانی

که ندانسته مرا رشک فراوان بشکست

خاک نشینان درت

تا نهادیم سر خویش به پیمان درت

دیدم آن راز نهان از خم پنهان درت

صنما خاک در کوی تو در چشم منست

چشم بگشای و ببین خاک نشینان درت

زان گره عقده گشاییم که تأیید نظر

از تو خواهیم بر این مشکل آسان درت

عقل ما نیست خریدار کسی جز رخ تو

رخ نما تا ببرم جلوه ز امکان درت

ره هر قافله تا روز جزا همره توست

وای از آنکس که تغافل کند از آن درت

روز و شب دست دعایم بدر و درگه توست

تا بکف گیرم از این شیوه گل کان درت

نزد ما خار و خس خرد و کلان بی اثر است

مرحبا بر گل بی شبهه الوان درت

لب ما تشنه و جان خسته و از ره برسیم

خرمی آوردم از همه بر خوان درت

کس چو احمد سخن از عشق تو پوشیده نکرد

گرچه مست است و چنین از می ایمان درت

پیام دلبران

پرستو می رسد از ره بهار است

شکوفه بر سریر شاخسار است

پرستو جان پیام دلبران را

بگو با من که جانم بی قرار است

سر شوریده ام بگرفته سامان

که دشت آرزوها لاله زار است

چو خورشید بلند آسمان ها

شکوه و جلوه ای اندر مدار است

بهارا شکوه هایم بر لب آمد

که بر دل نیش ایامم ز خار است

بهارا جان ببخشا گلسِتان را

گل از شوریده حالی داغدار است

بهارا مهلت ما را نگهدار

که بر لب ناله هایم بی شمار است

غرورانگیز می خوانم سرودی

چو ما را هر نوا در هجر یار است

چه شویم چهره احمد ز اشکی

بدین شوقم دل و جان کامکار است

ره آورد غم

ز ایام ما را بجز درد نیست

ز دردم بجز چهره زرد نیست

به ناکامی از دیده ها بی قرار

که ما را بجز غم ره آورد نیست

کویر جدایی مرا می برد

بسویی که زان روی بر گرد نیست

چو آه درونم بگردون رسد

فسوسا که آهم بجز سرد نیست

سزد گر بخونم کشد بی گمان

وفاداری از خیل نامرد نیست

گلستان ز گل مانده خالی و دل

بجز فکر دلداده چون کرد نیست

دریغا ز احمد که از غیرتش

چو نامردمان سینه بی درد نیست

ص:۴۲

عشق دیرینه

تا دگر باره گل از فصل بهار آمده است

عشق دیرینه مرا از تو بکار آمده است

شکوَه از لعل لبت با همه رندان چه کنم

که بدان لعل لبم شکوه گزار آمده است

خبری نیست ز یاران که دلم شاد کند

ثمری نیست چو ما را غم خار آمده است

خسته از دام و گرفتاری مرغان چمن

دل ما بی خبر از پیک بهار آمده است

یارب از طاقت ما بار غمش بیرون است

غمش افزوده بهر لیل و نهار آمده است

هر دم آهنگ و نوای دگرم ساز کند

ناله ها دارم و بیرون ز شمار آمده است

تا دل اندر خم گیسو بکمند تو بود

شرم بادا که چنین لاله عذار آمده است

سوختم آتش بیداد جفایی دل و جان

شعله دیگر چه زنی جان به شرار آمده است

پای اندر طلب از احمدم آورده چنین

همچو منصور در این شیوه بدار آمده است

مرغ بیدارِ چمن

تا نهان شد رخ تو غم بدلم خانه زده است

مرغ بیدار چمن در غم تو لانه زده است

عاقلان را سخن عشق نگیرد بر جان

جان به جانان همه جا سالک دیوانه زده است

غرق دریای محبّت ره دیگر چه رود

چو بهر موج بلا پنجه به دردانه زده است

چشمه اشکم اگر بر رخ زرد است هنوز

که بدان دیده مرا نرگس فتانه زده است

آشنا دل ز تمنا نه بریده است ز تو

گرچه ما را دل تو نرگس فتانه زده است

لب ما قصه این غصه نگوید به کسی

مگر آن دم که ره عاقل و فرزانه زده است

مست در شهر برسوایی خود مویه کنم

ساغر از کف چه نهد آنکه به پیمانه زده است

عذر ما گر بدر میکده از جلوه توست

خانه ویران کند آنکس که به بتخانه زده است

با همه رندیم احمد به نگه می خواند

که دل خون شده را ناله غریبانه زده است

بارِ غم

مرا تا این دل بشکسته خون است

سر و جانم بصحرای جنون است

بآتش گر کشم مردانه تن را

نمی پرسد کسی کاین حال چون است

ره آوردم بدستم مانده اکنون

که کردارم به بخت واژگون است

ز عشقی کاستخوان را می گدازد

مرا این باور از طاقت فزون است

بشوقی بال و پروازم گشایم

چو این پرواز ما خود آزمون است

درون پر درد و جان در التهاب است

گرم آرامشی اندر برون است

ز شیرین غرقه در خونست فرهاد

که بار غم چو کوه بیستون است

گل اندر بی وفایی ره سپارد

مرا اَر مهربانی رهنمون است

بدل احمد غم جانانه دارد

چه سان گوید که اشک دیده خون است

خواب آشفته

دادم از جان شد و فریاد رسم نامده است

مرغ آزاد ز بند و قفسم نامده است

نفسم تنگ ز ماتمکده خامش ماست

آن هوایی که وزد بر نفسم نامده است

موسم سرکشی از خانه دل آغازید

آنکه خاموش کند این هوسم نامده است

هر کجا می نگرم جز غم ما کس نبود

ای دریغا که پیامی ز کسم نامده است

رهزن جان و دلم شیوه دلیری زندم

آنکه در باور ما شد عسسم نامده است

خواب آشفته و تغییر جنون آموزد

آتشی تا بزنم خار و خسم نامده است

احمد از ناله ز سوز دل ما می سوزد

دادم از جان شد و فریاد رسم نامده است

ص:۴۶

اشارت ز دو ابرو

دلم آسوده نشد تا به غمت خو نگرفت

جز در این کار اشارت ز دو ابرو نگرفت

حیف از این مشغله و کار عبث در عبثم

دل دیوانه چرا جز خم گیسو نگرفت

آفتابا به تلطّف بدلم جلوه نما

نگران دیده نظر کی بتو زین سو نگرفت

لب خاموش مرا قصه خاموشان گفت

خوش حدیثی بلب آمد که بدل او نگرفت

گفتگوی من و تو مانده بشب های دراز

گفتم این نکته و بر لعل سخن گو نگرفت

نرم نرمک به تکاپو شدم از وادی درد

جان بلب آمد و آن چشمک آهو نگرفت

نرگس چشم ترا بر نگه از خود دیدم

بامید دگرم ناوک جادو نگرفت

بخت ما را ز سیاهی شب یلدا چو رسد

به سیاهی زدگان سلسله مو نگرفت

احمد از خویش برون کرده مرا طاقت و او

نظری بر من آواره به هر کو نگرفت

گل صحرایی

کافر عشقم اگر جز تو دلم با دگر است

غیر چشمان تو در دیده مرا کی نظر است

خبر از خویش ندارم بسراپای وجود

دل دیوانه ز هر نیک و بدی بی خبر است

گل صحرایی و بی رنگی ایام نگر

نگرانم که در این وادی خونین اثر است

سوی هر باغ و چمن مرغ دلم زد پر و بال

تا مگر بر گل رویت برسم کاین هنر است

ماه و خورشید اگر جلوه گر دیده ماست

ماه و خورشید جمالت بدلم جلوه گر است

ز اَزل تا بابد قصه شیدایی ماست

ثمر این دل آشفته ز تو چشم تر است

راه طوفانیم از عشق بکوی تو رسد

دیده عقل نگر در همه جا کور و کر است

شرم بادم چو ز تزویر ز کوی تو روم

خام باشم که نگیرم سخنت کان گهر است

بفناجویی خود همره احمد قدمی

بگذارید که آفاق پر از شور و شر است

خدنگ غصّه

خدنگ غصّه ز ناکامیم بجان زده است

مرا شراره حرمان بی امان زده است

شتاب عمر شرنگم ز غم بدل ریزد

به هر چمن که روم سایه از خزان زده است

بنامرادی ما هر مرید می گرید

بدین امید سرشکم بدیدگان زده است

مرا بناله شب می شناسدم شبگیر

که در تلاطم هر موج بی کران زده است

جهان بشوق تو دارم وگرنه بیزارم

ز هر چه ماه وش و خود به آسمان زده است

مجال خویش گرفتم که طاقتم برده است

دل از خیال نهادم که بر گمان زده است

هزار بار مرا خوش بود که از دردی

فغان و ناله بر آرم که دلستان زده است

به یمن طالع تو، دیدم آن ستاره بخت

بجلوگاه کرامت که بر نشان زده است

چو احمد است به گرداب عاقبت گویی

بدین نشانه خونین بر آستان زده است

در غم شیرین

دل به بیماران سپارم خواب و بیمارم کجاست

دیده در خون می کشانم لطف دلدارم کجاست

نیست ما را غیر از او فریادرس زان مستیم

جان به هشیاران رود هر دم که هشیارم کجاست

اندرین غوغا مرا آتش بجانم می زند

شمع سوزانم کجا مه در شب تارم کجاست

دامن از اشکم بشوید دیده گریان مرا

غم نهانی می کشد ما را که غمخوارم کجاست

تا در این طوفان ز هر موجم بساحل می زنم

سر به بالین کی گذارم بخت بیدارم کجاست

عشق را سودای باطل نیست در جان باختن

راحتی بخش است دردم دل به آزارم کجاست

بی قراران را قرار از نرگس بیمار اوست

چشم دل بنگر قرارم برده بیمارم کجاست

بیستونم با صلابت قصه از فرهاد گفت

در غم شیرین صبوری اندرین کارم کجاست

بر لب احمد سخن از گلعذاران باز گو

گرچه هر دم می سراید نقش گلزارم کجاست

کاروان عمر

تا مرا بال و پر بشکسته است

جانم از آشفتگی ها خسته است

کاروان عمر دارد بس شتاب

پای لرزان درهم و آهسته است

عشق را تدبیر از جان چون زنم

رشته تدبیر ما بگسسته است

گفتمت شورآفرین گویم سخن

اندرین معنی زبانم بسته است

یکدم از غم نیست ما را زو مجال

بر دل خونین غمم پیوسته است

ای بهارم، فصل گلزاران رسید

هم نشین با دل مرا گل دسته است

بر لب احمد ز یاران یاد باد

لاله خونین بهر سو رسته است

ص:۵۱

دلدار یکی است

پیش ما لذّت هر روزه و پندار یکی است

غم و شادی به سرا پرده اغیار یکی است

دل به دلدار سپردم که زنم نقش ترا

ورنه غمخوار یکی مونس و دلدار یکی است

تا نشان از تو به آفاق جهان می جویم

لب خندان و دل و دیده خونبار یکی است

من شتابنده به عمرم که در این چرخ کبود

ره پایانی ما در طلب یار یکی است

زندگی با همه خوبی به عذاب آوردم

لب فرو بند که خاموشی و گفتار یکی است

کس نبیند رخ حقّ جوی که با کوردلان

شب تاریك و دل مانده به انکار یکی است

سرّ ما فاش بگردان به عیان خواهی ما

پیش نامحرم و محرم همه اسرار یکی است

هم نشینان بلا قصه دیگر چه کنند

که گل و لاله در این بادیه با خار یکی است

منت از چرخ مکش تا ز غم آزاد شوم

دل احمد به کم و کثرت و بسیار یکی است

زبان حال

از این شراب که ساقی بجامم افکنده است

بهر دیار که پویم ز نامم افکنده است

به لحظه های وجود از تو عشق می گیرم

کمند زلف تو ای جان بدامم افکنده است

بذکر نیمه شبی آتشی بجانم زد

که بی شراره چنین در قیامم افکنده است

زبان حال مرا چشم مست او داند

به هر نظر بخیالم پیامم افکنده است

بدین امید مرا باوری دگر آمد

چو مرغ بی پر و بالم ببامم افکنده است

مرا ز درگه خاصان درگه اش مهر است

گرم بخاك چنین از عوامم افکنده است

زمانه هیچ نیرزد که غیر او گیری

بحق آنکه بدستش زمامم افکنده است

جهان و عالم هستی از او به تمکین است

اگرچه تیغ به شوق نیامم افکنده است

بیا که مهلت احمد همین دو روزه بود

که شهد لذّت وصلش بجامم افکنده است

عشق تا آید

اندرین سودا ز غم ها موج خون باید گرفت

داد هر فرهاد را از بیستون باید گرفت

زردرویی های یاران را ز دنیا دیده ام

دیو بد کردار را از نقش دون باید گرفت

خواب را از دیده مشتاق می باید نهفت

موی لیلا را چو زنجیر از جنون باید گرفت

سرو این قامت دو تا کرده است بادی از هوی

ناکسان را اندرین میدان زبون باید گرفت

عشق را اندر دل خود جای دادم سال ها

ناز را در بی نیازی آزمون باید گرفت

نرم گفتاران عالم را به سختی های دهر

با گل تدبیر از ماتم برون باید گرفت

دست بر دستم بنه کز انزوای روز تار

بخت را در هاله ها چون مه درون باید گرفت

شمع تا خندید اندر سینه آتش شعله زد

عشق تا آید، بچشمان اشک و خون باید گرفت

برگ زرد و بی بری از ناله احمد شنو

او چو نالد ناله را در حرف نون باید گرفت

فریاد نمانده است

فریاد که بی یاد تو فریاد نمانده ست

شیرینی این کوه به فرهاد نمانده ست

برگوی ز مرغان سفر کرده ز تشویش

بر دامگه حادثه صیاد نمانده ست

غمگین دل ناشاد بکف دارم و هر دم

با ناله سراییم که دلشاد نمانده ست

آتش به سراپای وجودم زده بیداد

دانند حریفان که دگر داد نمانده ست

خم خانه تهی عاقل و فرزانه بهر سو

در بند من و مایی آزاد نمانده ست

دیوانگی آموز مرا عاقلی ام بس

کاشانه بسوزان که دل آباد نمانده ست

خود را به تکاپوی جهان سوختم آخر

کاندر چمن سوخته شمشاد نمانده ست

آبی که گذشتم ز سر امروز در این کار

جانم به فغان آمد و امداد نمانده ست

احمد چه کنی قصه ی شداد زمان را

مظلوم بجا مانده و شداد نمانده ست

با دیده تر آمد

ای وای که بار دگرم عمر، بدر رفت

با دیده تر آمد و با دیده تر رفت

فریاد دل سوخته بشنیدم و دیدم

اندر چمن بخت دلم سوخته پر رفت

ما را به ندامت لب و انگشت گزیدن

بیهوده شد و قصه بیهوده سمر رفت

بر تارک فرخنده ایام نشان است

آن لاله که خونین ترم از خون جگر رفت

ای وای که در غمکده هجر عزیزان

از پای در افتاده و از پای بسر رفت

او فتنه گرم چشمه خورشید عیان بود

فتانه بشوق آمد و رندانه اثر رفت

همچون گهری بر دل مهتاب خرامید

زان بیش که در چشمه مهتاب گهر رفت

برخیز که در شادی این میکده شادیم

می ریز که فریاد زمین سوی قمر رفت

نالیدن و موییدن احمد همه خام است

تا هست چنین است و چنین نیز دگر رفت

همدلان را خبری نیست

مدتی طی شد و جان از تو پیامی نگرفت

سر شوریده ما از تو دوامی نگرفت

همدلان را خبری نیست ز دلدار ولی

دل آزرده بسی خون شد و کامی نگرفت

هر که در مستی و در بی خبری آمده باز

باده از چشم تو نوشیده و جامی نگرفت

دل دیوانه اسف در بدر کوی تو شد

جز سر کوی تو دیوانه مقامی نگرفت

دست در دامن معشوق اگر دست دهد

آشیان مرغ دلم جز لب بامی نگرفت

عالم آرای جهان چهره خوب تو شدم

سوختم جام و دریغا ز تو خامی نگرفت

احمد از دامگه حادثه بیرون چه جهد

دانه خال ترا جز غم دامی نگرفت

ص:۵۷

به حرف اوّل و آخر

بیا ببین که مرا کار دل تماشایی است

به هر طرف که نهد پا دلم برسواییست

به حرف اوّل و آخر گل از تو می چینم

هوای کوی تو دارم که دل بشیداییست

زمانه از سر ما خواب و راحتم برده است

گر از نشانه انصاف او به بیناییست

سراب بودن و خون خوردنم ز حسرت رفت

ز هر که می زنم این نکته در من و ماییست

اگر رها کندم بخت واژگون روزی

جهان و نعمت هر روزه اش بزیباییست

به یمن صبر ز هر مهلکه جدا شده ام

گرم رها کند این موج غم که دریاییست

سرود عافیت از بامداد دیدم و بس

که در ترانه او سرو جان به رعناییست

سراب معرفتم خون شده ز حسرت دل

چو در خمار جدایی از او شکر خاییست

حرام باد به احمد گل بهار وجود

که گل به باغ یکی دارد و دلآراییست

رمز کرامات

بگذار که تا بگذرم از راه خرابات

از باده بکف آورمت رمز کرامات

هر نیمه شبی تا بکشم پرده ز رویت

بر جلوه مهتاب برم دست مناجات

شمعی که مرا سوخته پر سوخته جان شد

عشق است و بآخر رسد از سیر مکافات

تدبیر در این خانه برخ می زنم امشب

تا راه دگر گیرم و پیمانه شهمات

ما را ز قضا آمدگان روی مگردان

که آزرده تری نیست ز آزرده آفات

چون است جهان در نظر زاهد خودبین

کاندر نظر خویش کند جلوه بمرآت

زندانی دَردیم چو با درد کشانیم

احمد به تمنای تو شد رند خرابات

ص:۵۹

قامت سرو خمیده است

قامت سرو خمیده است و خزان آمده است

هر که دیدم ز غم خویش بجان آمده است

شعر خونین من از دیده و اشکم بنگر

اشک خونین چو بدین دیده روان آمده است

پرده جهل جهان خوشه ناکامی ماست

تیر جانسوز غمی تا به کمان آمده است

همه گویند غزل خوانی ما بیهوده است

ناله ها دارم و دل مرثیه خوان آمده است

نازنینی سخن دلکشم آورده بگوش

رمز عشق است و به نجوای زمان آمده است

بیستون خامش و آرام لب شیرین شد

که بدلداریم از کوه نهان آمده است

موجی از ساحل مقصود جدا می بردم

بحر آشفته کران تا بکران آمده است

تشنه کامیم بلب جرعه آبی برسان

ماتم امروز به پهنای جهان آمده است

فهم احمد نکند جز سخن عشق کنون

ای بسا باغ که بی عشق خزان آمده است

ص:۶۰

آتش دل سوختگان

شمع را آتش دل سوختگان می سوزد

روشنی بخش به هر پیر و جوان می سوزد

دامن از دست شود گر بخرابات روم

چه کنم آتش تقدیر زبان می سوزد

شعله سرکش شود اَر نیش بجانش تو زنی

تن و جان سوخته از آب روان می سوزد

چهر پر شرم به زیبایی خود افزاید

آنکه مقصود ندارد به عیان می سوزد

شهد شیرین نه به فرهاد خود آسان بخشد

مزد آن است که از پیر زمان می سوزد

بانگ و آوای جرس می شنوم از ره دور

بوته وادی سربسته در آن می سوزد

آه پر درد مرا آتش دل افروزد

به دعای سحری سوخته جان می سوزد

شوقم اینست که دلبسته درگاه شدم

ورنه جان در اثر بند گران می سوزد

چو خبر نیست ز سرگشتگی روز جزا

از گنه کاری خود خرد و کلان می سوزد

ای تو آسوده بآشفتگی ام رشک مبر

که در این مشغله احمد بجهان می سوزد

شهر بی صفا

چه کنم دیگرم این شهر صفایی ندهد

هر کجا ره سپرم بوی وفایی ندهد

یا مرا مرده جوانی و سر شوریده

یا دگر شور و نوایم سر پایی ندهد

مگر این مردمک چشم ز مردم دور است؟

که نبیند رخ زیبا و ندایی ندهد

کوره راهی که در آن سبزه و گل می روید

چه شد اکنون که دگر جلوه نمایی ندهد

کاروان ها همه بی بدرقه ره می پویند

ای دریغا سفرم حال و هوایی ندهد

یا مرا خواب ربوده گه بیداری ها

که دل آشفتگی ام راهنمایی ندهد

از که پرسم سخن عشق؟ به بیگانگی ام

رو نگرداند و آهسته دعایی ندهد

نور مه با همه نرمی و لطافت غمگین

بود اکنون و دگر لطف صفایی ندهد

ص:۶۲

نه سزاوار بود آنکه چو مجنون همه جا

خیمه در دشت زند ناله نایی ندهد

عاشقان را خبری نیست ز یاران عزیز

که پیام از تو نگیرد به صبایی ندهد

خون شود دیده که صد خون بدل ایام کند

که در این کار مرا راه بجایی ندهد

احمد اَر مهر و صفا هست ز مردان خداست

که مرا لطف و صفا غیر خدایی ندهد

ص:۶۳

منتظر باش

مرغ دل در قفس و در گذر ایام بوَد

وای از آن لحظه که او بسته هر دام بوَد

منتظر باش که طوفان شودم بحر وجود

این چنین نیست که موج دلم آرام بوَد

کاروان را اثری نیست مرا گم شده رَه

پختگی بایدم اکنون که جهان خام بوَد

سایه را نور جهان تاب تو آرد به وجود

ورنه هرچه نظرت هست سرانجام بوَد

چون ترا لطف سخن هست بدل جای کند

سخن از غیر نجویم که به آلام بوَد

آسمان را نبود جای به غم های دلم

اگرم وعده دیدار تو ناکام بوَد

ز ازل مهر تو در جان و دلم مسکن کرد

تا زمان هست چنینم که به فرجام بوَد

به حدیثی که به عشق تو سرودم گفتم

سر ما تا به ابد مست به یک جام بوَد

عقل را دیده فرو بستم و دیوانه صفت

دل سپردیم بدان یار که فرزام بوَد

چشم خورشید به یک چشمه نورت بسته است

هر که این نکته ندانست به ابهام بوَد

احمد اَر یار گنه بخشد و بازم خواند

صبح صادق دمد از فجر و خوش ایام بوَد

ص:۶۴

بر این خون نامه

شرار غم مرا جان می گدازد

دل خونین بدین ماتم چه سازد

بسرمستی بشور عشق جانان

بشیدایی مرا کی می نوازد

به مرغ بی پر جا مانده از کوچ

خزان سردیم بی رحم تازد

بدین نالم پرند خاطر یار

بدل ما را ز عشق و مهر نازد

بر این خوننامه از آغاز بیم است

که نامحرم بدانم دست یازد

شبی با چهر ماهش گفتگو شد

که مهتاب رخش را جان ببازد

شرار عشق اندر جانِ احمد

گدازان است و جان را می گدازد

ص:۶۵

قدم اوّل و صد خار

عاشقان را سخن عشق دل انگیز بوَد

گرچه در ریشه جان دشنه خون ریز بوَد

لب ما بر لب جام است و ز مستی همه جا

بر در دیر جهانم ز چه پرهیز بوَد

تیشه بر سر چه زنی از غم شیرین زمان

که دمی با المی شادی پرویز بوَد

بفریبندگی این فصل بهارم گذرد

گرچه خاموشی ما از غمِ پاییز بوَد

دیشبم طرفه حدیثی بلب از جانان بود

چو بر این قصه بخوابم چه دل انگیز بوَد

قدم اوّل و صد خار جفایم بدل است

وای از این حلقه که بر گوش من آویز بوَد

دلِ تنگم به غروب غم ایام نشست

که نوای دل ما بی تو الم خیز بوَد

شب و تنهایی و در حسرت مهتاب رخت

آنکه هم ناله من گشته شب آویز بوَد

احمد از میکده چشم تو در مستی شد

ورنه او را می و میخانه که ناچیز بوَد

هیچ نبود

پیش ما قصه آزار جهان هیچ نبود

غم سرگشتگی از کار زمان هیچ نبود

هر کسم طعنه زند کز همه ببریده مرا

طعنه بر ما ز همه خرد و کلان هیچ نبود

شیشه بر سنگم اگر می زند ایام چه باک

آشکارا کنم این درد نهان هیچ نبود

تا مرا ناله جانسوز و فغان در گوش است

دلِ آسوده ام از پیر و جوان هیچ نبود

دیشب از کوکب بختم گله بر لب آمد

لب فرو بستم و گفتم بزبان هیچ نبود

چشمه ساری که از این دیده بدامان زده ام

با تو گوید به عیان اشک روان هیچ نبود

بی گناهی که در این مرحله خود سوخته شد

با که موید که دل آسوده بدان هیچ نبود

لاله را باد خزان گر بزند از غم خود

همه دانند غم باد خزان هیچ نبود

احمد از صبر بهاری دگر آید به جهان

که بجانان طلب مهر به جان هیچ نبود

درمان درد

درد ما را چشم او درمان کند

لعل جانانم دوای جان کند

درس اوّل را بچشم می پرست

با لب خندان گهر افشان کند

تا حدیث از عشق آمد بر زبان

در بیانم دیده ها گریان کند

می کشد ما را کمند مهر او

می برد ما را و بی سامان کند

تا به زهر هجر او تلخ است کام

کام شیرین کی دل حیران کند

پیر دوران در مناجات آورد

وآنگه او را همره جانان کند

از دل احمد فغان خیزد به جان

قصه عشق است و زان پیمان کند

ص:۶۸

ناله ها دارم

بی تو این زندگی ام لذّت بیهوده بود

دلم از یاد تو آسوده آسوده بود

پرده بردار که از دل نگرم روی تو را

که گرفتاری ما از دل فرسوده بود

ناله ها دارم و در کسوت بیگانه نیم

بخت بدبین که در این مرحله بغنوده بود

من بدین وهم و خیالم که فنا آمده ام

مگر اندر ره مقصود که پیموده بود

گر مرا عمر گرانمایه به پای تو شود

دارم امید و بَرِ گفته فرموده بود

عاقل آنست که اندر سخنت مویه کنان

سر خود گیرد و گوید که زر اندوده بود

تا بسوداگری عشق چو احمد نگرم

بی تو این زندگی ام لذّت بیهوده بود

شب تاریک گنه

شب تاریک گنه گر به مدارا گذرد

دل پر حسرت ما از همه دنیا گذرد

خال هندوی نگاری شده غارتگر دل

خرم آن روز که از چشم دل ما گذرد

من بشکرانه دعایی کنم از ریش درون

چو نهانی به من آن نرگس شهلا گذرد

همدم دردم و می مویم و می نالم زار

تا مگر نقش زمان از غم پیدا گذرد

بگذر از نیک و بد کسوت درویشی ما

که در این دایره حیران به سراپا گذرد

شرم این لاله ز رخساره جانانه بود

ای خوش آن گل که بدان لاله حمرا گذرد

تو بیا تا غم دیرینه رود از دل ما

تو بمان تا نظر از چهره زیبا گذرد

ساقی اَر می زده بر جانب ما رو نکند

مستی از سر برود گر همه صهبا گذرد

احمد این بار گران می کشد از جور و جفا

که به لیلا رسد از جان و به لیلا گذرد

از خدا می طلبم

از خدا می طلبم حبّ جهانم برود

بر خدا جوییم آسوده روانم برود

گر طبیبم گل عشقی بکف آید بسرم

بی دوا خواهی او درد ز جانم برود

لب ما زین گهر آمده در ورد زبان

پیش هر گوهری از کف به نهانم برود

نیمه شب تا به تکاپو بود آن راحت جان

دارم امید و به هر رشته گمانم برود

با طبیبان همه جا آیت حقّ جلوه کند

اندر آن دم که عجولانه فغانم برود

خسته از مشغله روز و گرفتاری دل

از طبیبم گل عمرم ز خزانم برود

حدّ اعلی ز کرامت زده بر قامت او

که مگر خود بشناسد به عیانم برود

بدوایی دل مجروح مرا چاره کند

خاصه امروز که آسوده زبانم برود

احمد از خیل طبیبان گله بی انصافی است

هر کجا ناله بود او به همآنم برود

به سر سبزی

غمی در دل دلم آتشفشان شد

که سوزانم زمین و آسمان شد

به انگشتم نشانِ بی وفایی

نشاندارم ز ماتم بی نشان شد

من از رندان پیامی تازه دارم

چو این دیر آشنایم نکته دان شد

دلا آخر شب ظلمت سر آید

که خورشیدم به سوی آسمان شد

شتابان تا که بینم چهره گل

به سرسبزی غرورم گلستان شد

مرا از ذات خود گیرد تمنا

کزو از دیده خونابم روان شد

بگیرم دست و دامانم بیفشان

به آهنگ درایم کاروان شد

گرم هم ناله می جوید ز یاران

مَه رخسار تابانی نهان شد

سر احمد بدست حسرت افتد

که ما را تا جدا آرام جان شد

ص:۷۲

زندگی قصه درد است

سبزه در دشت و دمن عشق توام زنده کند

شور دیرین مرا کامل و پاینده بود

زندگی قصه درد است و بسودا زدگان

جلوه توست که جان ها همه تابنده کند

خوشه مهر تو بر دل چو عیان می بینم

دل آزرده ما چون به غم آکنده کند

گنهم هست و بسودای گنهکارانم

هم بدرگاه تو این دیده مرا بنده کند

مرغ این باغ بسی نوحه گر آمد بجهان

به نواخوانی اگر بال و پری کنده کند

هر زمان بر دل ما زمزمه عشق تو شد

گوش نامحرم اگر نشنودم خنده کند

احمد آهنگ ترا بر همگان می خواند

تا دل مرده ما را سخنت زنده کند

ص:۷۳

پای در مهلکه

به فغان مرغ سحر از من و دل یاد کند

لعنت از دل بدر خانه صیاد کند

مکن آشفته به غمگینی ماتم دل ما

تا مگر از غم گیسوی تو دلشاد کند

خانه ویران شد و بانگ جرسم می خواند

ای خوش آن کس که در این خانه ام آباد کند

به شبآهنگ مرا قصه آواره بگو

که سرانگشت بر این لانه بیداد کند

پای در مهلکه گر خود ننهاده است دلیر

سالک بی خبر از غصه که آزاد کند

عزلتم کشت و پیامی نرسیده است از او

ناله ها دارم اگر دل بره باد کند

منم آن خانه بدوش گذرستان عبث

کآخرین منزلم از میکده آباد کند

بر درخت غم ما میوه حسرت چو رسد

مهر شیرین زمان در دل فرهاد کند

چشم احمد بدر خانه امید تو شد

کز همه می گذرد تا ز تو او یاد کند

اندرین قول و غزل

رنگ رخساره گل چهره زیبای تو بود

شور ما در شکن شور چلیپای تو بود

تا گرفتم نظر از خویش به سودای تو من

دیده آن جلوه که در نرگس شهلای تو بود

به زلال دل ما چشمه خورشید بود

تا از این دیده نگاهی به سراپای تو بود

بوسه گاه لب ما خاک در میکده شد

که مرا نشئه دوشینه ز صهبای تو بود

اندرین قول و غزل منظر و مقصود تویی

آشکارا کنم این نکته به غم های تو بود

آتش طور و ره وادی ایمن ز کجاست

که در این خانه بسی شاهد پیدای تو بود

درد ما جز به دوای نگهت به نشود

به دل آزرده نگر کاو به تمنای تو بود

عارف در بدر از میکده بیرون نرود

چو در این مرحله خود واله و شیدای تو بود

جان آزرده احمد گله از کس نکند

که بهر کس نگرد مست تماشای تو بود

بانگ حقّ گفتنِ ما

تا مرا چشمک دزدانه ام از یار بود

مستی روز و شب از نرگس بیمار بود

سر هم صحبتی یار مرا با تو بس است

که بهر بند و قفس مرغ گرفتار بود

شرم بادا به رقیبان ز هواخواهی ما

سخن خرد و کلانم همه آزار بود

خارها بی گل رویت بدل و جان بخلد

ای گل تازه بدل بی تو بسی خار بود

بانگ حقّ گفتن ما از سر شوریدگی است

تا به پهنای جهان در ره ما دار بود

به صلابت چه رود عشق تو در جان و دلم

که مرا جلوه نما آن گل رخسار بود

نرم نرمک سخن مهر تو در گوش کنم

تا که منزلگه ما خانه خمّار بود

باورم هست که روزی به تمنای تو دل

رمز معنی طلبد خازن اسرار بود

تا بدانند سخن دانی ما از عشق است

شعر احمد همه از وصف رخ یار بود

ص:۷۶

گر تو منصوری

نور امیدی که جان بی تاب شد

دل در این سودا چنان سیماب شد

لحظه غمبار دوری ها رسید

کاروان بگذشت و چشمم خواب شد

اندرین دریا که موجش هایل است

هر طرف ما را دو صد گرداب شد

وام رندانم نمی گیرد ولی

در فریب دیده فتح الباب شد

جان فدای کسوت وارستگان

کز جمال ماهشان مهتاب شد

مِس باندوه و دعای نیمه شب

از خم ابرو طلای ناب شد

گر تو منصوری بیان کن سرّ حق

کاو بدار این جهان شاداب شد

همچو احمد قصه من برداشتم

تا ببیند نور حقّ بیتاب شد

ص:۷۷

به تار دلنوازی

مرا تا جلوه شمعت نهان شد

گل ماتم به جانم سایبان شد

من از خونین دلی بس ناله دارم

سرشک از دیده خونین روان شد

مرا کم گو، ز غم کمتر نویسم

بدین حرفم ز غم جان نوحه خوان شد

شمیم عطر آن گل در مشام است

که پروازم به سوی گلسِتان شد

به بختم تا همای دل نشیند

همایون اخترم بر آسمان شد

به تار دلنوازی پنجه سایم

نوای دلنوازان در جهان شد

در میخانه تا روزی گشاید

بامیدم زبانم نکته دان شد

دل از فردا به بیم و خوفم آکند

سزاوارم که فرجامم عیان شد

زلال چشمه جوشان احمد

ز جانان است و جانانم به جان شد

خزانِ سبزه ها

گل و سبزه ها خزان شد، دل من خزان از آن شد

ز دو دیده خون روان شد که وداع عاشقان شد

صنما چه بی وفایی چه کنی ز ما جدایی

چو بدل شرار مایی ز تو الکنم زبان شد

یم عشق و بیکرانی چو صفای عارفانی

همه جا سرور جانی ز تو خرّمم جهان شد

تو علاج دردی آخر بدلم چه کردی آخر

به زمانه سردی آخر که مه رخت نهان شد

چه کنم تو آشنا را که غمی رسیده ما را

نکنم نهان قضا را به قضا غمم عیان شد

بکشم که کشتنم بِه گهرم بدامنم بِه

غم دل شمردنم بِه بزمینم آسمان شد

سر ما و آرزویت دل ما و گفتگویت

شده بسته جان بمویت که مرا از آن نشان شد

شب و ظلمت و سیاهی رود از دلم که ماهی

تو بیا که خود پناهی به یقین دل گمان شد

به ترانه احمد آمد که بشوق بی حدّ آمد

به دو صد چهل صد آمد چو به جلوه زمان شد

سوز سرما

برگ ریزان شد و پاییز دگر باره رسید

سوز سرما به هوای دل بیچاره رسید

همرهی با دل ما کی کند ایام کنون

که دل سنگ زمان چون دل این خاره رسید

تیشه فرهاد بسر می زند از شدت غم

تا در این کوه به غم ناله پتیاره رسید

در هیاهوی خود ای مرغ چمن ناله بزن

که گرفتاری ما از دل آواره رسید

دیشب آغوش گشودم که به جانانه رسم

پیک غم تا بکف همره غمباره رسید

مرکب باد خزان همقدم زاغان شد

خیل تاراج گر لاله بیک باره رسید

تا بهار دگر آید دل احمد چه کند

غم و سرمای زمستان همه مکاره رسید

ص:۸۰

به نهانخانه دل

دیده خونبار به پایت شد و دل نوحه گر آمد

که خزان از همه سو بر گل زیبا نظر آمد

به نهانخانه دل ساکت و خاموش نشستم

چون دل آزرده مرا، آنکه مرا مختصر آمد

دلم از شادی این مژده به شور دگری شد

تا تو گفتی شب هجران و جدایی بسر آمد

شب دراز است و بشب سوزی این شمع چه خندد

که بپایان رسد این قصه و بانگ سحر آمد

سرفرازی دهدت چرخ چو دیوانه بخندی

هان بدین گفته بسی نکته همچون گهر آمد

بدعایی غم دل می رود ای جمع پریشان

افق تیره نگهدار که چندین قمر آمد

لب خندان و دل خون شده از خیل حریفان

آه سرد است ولی از دل خونین شرر آمد

من بنازک دلی ام دیده خونبار گزیدم

چه تفاوت کند آن گونه که با چشم تر آمد

عشق گر بی ثمر آید نه سرانجام ز وصل است

که در این دایره احمد همه جا بی خبر آمد

چشم پر آب من

سر بسنگم چو زند جز لب شیرین ندهد

آسمان بی رخ او خوشه پروین ندهد

چشم پر آب من از شعشعه جلوه اوست

گر که خورشید دگر گرمی دیرین ندهد

آنکه بی مهریم آورده به دور فلکم

مژده از قامت شیرینِ نگارین ندهد

تا دهد جان بسراپا به جمال رخ او

رسم جان باختنم جز سر تمکین ندهد

پرده بردار که ما را غم دیرین برود

که بر این خاک مرا شیوه آیین ندهد

جلوه بر اوج فلک بال و پرم خونین کرد

مرغ بی بال و پرم پنجه به شاهین ندهد

نیش و نوشم همه همراه مرا از تو بود

که خبر از همه سو جز لب مسکین ندهد

کاروان از ره تدبیر براه دگر است

بانگ کوچ است فریبت شب نوشین ندهد

احمد آهسته به نجواگری دل آید

که بگوشم سخنی از لب شیرین ندهد

سراب جوانی

سراب جوانی فریبت دهد

پس آنگاه غم را نصیبت دهد

سراسر جوانی رجزخوانی است

به پیری دل بی شکیبت دهد

من این نکته را آزمودم بسی

جوانی چو آتش لهیبت دهد

کنون باز غم مانده بر دوش و زان

ره دور و جانی غریبت دهد

به عمرت جوانی بهاری خوش است

به پاییز دیو مهیبت دهد

ترا توشه عقل گر همره است

کتابی جوانی عجیبت دهد

گلی تازه ماند جوانی بدل

چو شور آفرینی حبیبت دهد

ز آغاز و پایان جوان دل بمان

که پیری شتابی به شیبت دهد

مرا قول ناصح ز احمد بخوان

سراب جوانی فریبت دهد

ص:۸۳

پیام دوست

گرم ز دوست پیامی به عاشقان آید

سرور و شادی ام آخر بسی به جان آید

من از نهایت شب قصه می کنم که مگر

سحر دوباره بسویم ترانه خوان آید

به رنج و دردم اگر این زمانه می خندد

به درّ فشانی ما هر دمی نشان آید

سرود آهم و بر لب ز سردی غم دل

شرار حسرتم این گونه در نهان آید

تو شمع سوخته از التهاب دیده ببین

که هر زمان به رخم قطره ای روان آید

دلم بموج ملامت بساحلی نرسد

چو در تلاطم بحر غمم زمان آید

هزار بار بر این نکته من رقم زده ام

شب اَر دراز شود چشم خون فشان آید

خمار زندگی ام می کشد مرا به غمی

که در خزانه دل درد من از آن آید

به داغ احمدم این گونه دیده غمبار است

دلا بسوز که تا لاله ها عیان آید

عالم آرایی

مهربانا مهربانی ها چه شد

بر لبت آن درّ فشانی ها چه شد

آن نوای گرم تو بر گوش ما

چون شکر شیرین زبانی ها چه شد

آسمانم تیره از آهم بود

جلوه گاه آسمانی ها چه شد

از سفر برگشته تدبیر دل

ساربانا کاروانی ها چه شد

شکوه کی دارم نهان از لعل لب

باز می پرسم جوانی ها چه شد

ساده من آسوده از فکر و خیال

می سرایم کامرانی ها چه شد

گر بهاری نیست ما را زین دیار

باد سردم زین خزانی ها چه شد

عالم آرایی به پهنای جهان

زان سریرم مهربانی ها چه شد

تا که حیرانم در این دریای غم

ناله دارم بادبانی ها چه شد

اندرین غوغا که موجم می کشد

زندگی در شادمانی ها چه شد

شوق احمد تازه گردد زان نگه

عشق ها بی دلستانی ها چه شد

ص:۸۵

به دادِ ما برس

بلا شدی و بلایم ز تو بسر آید

به هر کجا که روم صد بلا دگر آید

غرور غمزده در نفس سرکش پیدا

بهر دیار چو بارانی از شرر آید

زبان درازی بیهوده گوی بربندید

که درّ سفته بآفاق در نظر آید

به شوره زار و هوایی که نفس می گیرد

ز ابر معرفت امروز کی ثمر آید

مراد خویش بگیرم من از نهایت عشق

شراب بی خودی ام ده که زان اثر آید

به سرو قامت یاران سرخوشم مهر است

که مهربانی ام از لعل چون شکر آید

بداد ما برس ای رند عاقل شیدا

چو در شتاب مرا در نظر هدر آید

بنفشه های بهاری به جلوه برخیزند

که این نسیم ز کوی توأم به برآید

کرشمه ای کن و احمد به شوق دیرین بر

که بار دیگرش آن جلوه قمر آید

باور نمی کنم

بختم چه واژگون ثمر واژگون دهد

اشک از دو دیده دو سیلاب خون دهد

باور نمی کنم که دگر لیلی زمان

ما را به چشم خویش به قسمت جنون دهد

شهر از جنون دل آمد به التهاب

چندیدن ثمر ز عشق به عالم کنون دهد

شیدایی ام ندیده به بدنامی ام زند

شیرین لبی که زمزمه بیستون دهد

هشیاری ام نمانده که زو مستی ام گرفت

دردم درین میانه بدل آزمون دهد

من سایه وار تو خورشید من بتاب

هستی مرا ز توست که جانم برون دهد

باز آی و در دل احمد جوانه زن

شاهد بدین امید دل لاله گون دهد

ص:۸۷

از چه بود

کس نگوید که غم انگیز جهان از چه بود

بر دل و دیده ما ماه نهان از چه بود

دل لیلای زمان با دل مجنون نبود

کس نداند که رخ سرو خزان از چه بود

باورم نیست که بی عشق به شیدایی ها

لب شیرین به تمنا و فغان از چه بود

بوی هجران همه جا شعله زند بر دل ما

پیر تدبیر در این دیر مغان از چه بود

شهر خاموش وز غوغای بتان حرفی نیست

رمز دلسردی شوریده دلان از چه بود

جان به تقدیر نهادیم که شوریده تر است

همگان را غم آورده بجان از چه بود

داد از این مرغ که در دام گرفتار آمد

کس نپرسد که گرفتار زمان از چه بود

رند پیمانه زن و زاهد سجاده بدست

همه حیران که سرانجام جهان از چه بود

ره بگلزار ندارد دگر احمد که بسی

تا بگوید که جهان سرد چنان از چه بود

دامن صبر مرا برده

دل بر این غمکده بی چون و چرا می سوزد

تا در افتاده در این ورطه ز ما می سوزد

گه بدردی به فغان است و گهی ناله کنان

سر خود گیرد و در عین فنا می سوزد

دامن صبر مرا برده ز آوارگی ام

جان در این آتش پر خوف و رجا می سوزد

تا در این وادی خونین و بلا می گریم

دل بهر موج بلا از همه جا می سوزد

چشم امید سحر می طلبد از همه سو

که مرا دیده گریان بدعا می سوزد

بر در میکده تدبیر دگر زن که چنین

این سر توبه گر از بیم خطا می سوزد

جامی از باده بما ده که جهانی بدهند

جز در این مرحله هر کامروا می سوزد

ای دریغا که زبان سرّ تو اَر فاش کند

بر سر موج بلا خود به بلا می سوزد

احمد از خویش برون است و جدایی نکند

که در این آتش سوزنده جدا می سوزد

من می نگرم

تا غنچه به شاخ گل برآمد

امید دگر به منظر آمد

در دیده به مهر شد شکوفا

آنگه چو گهر به بر برآمد

من می نگرم که گل بعالم

خوش بوی به مشک و عنبر آمد

رخساره چو لاله سرخ فام است

از دشت اَمل به احمر آمد

هیهات که در شتاب عمرم

بر چهره سرشک گوهر آمد

ما را ز بهار سرو مانده است

کو نیز حمیده پیکر آمد

زندانی قرن ها و دوران

در اشک بدیده تر آمد

لب می گزم و دریغ و دردا

کاین مهلتم از زمان سرآمد

خاموشی ما مجال عقل است

احمد به ترانه خو گر آمد

ص:۹۰

نیش بی وفایی

جدا از تو جان در جدایی رود

بدل نیشم از بی وفایی رود

چو از غم مرا زار و افسرده ای

کجا بی تو ما را صفایی رود

ز بیگانه هرگز ندیدیم بدی

که بد دیدن از آشنایی رود

به بند جفایم زبان بسته ای

زبان بسته را کی رهایی رود

جهان را شقاوت مگر پیشه شد

که بر ماه ره کج نمایی رود

سخن جز به غمگینی دل مگو

ز چون سخن ها چرایی رود

بچشم خطاپوش سویم نگر

مباد آنکه ما را خطایی رود

دل آزار بیند نرنجد ز کس

که رنج منی ها به مایی رود

چکاوك به احمد فغان برکشد

چو در دشت خونین به جایی رود

طبیب درد منی

پرند خاطر ما پرده دار عشق تو شد

به سبزه های وجودم بهار عشق تو شد

زبان خویش بریدم که این دل تنگم

ترانه ساز گل لاله زار عشق تو شد

زمانه خنده ز شومی بما عیان دارد

لبم ز خنده فرو خفت داغدار عشق تو شد

طبیب درد منی از نگه بدردم کوش

که بی قراری ام اندر قرار عشق تو شد

زلال چشمه عشق تو بس بود بر ما

چو رنگ و روی جهان از نگار عشق تو شد

کجا روم چه کنم با که درد دل گویم

بهر که می نگرم خود بکار عشق تو شد

مرا چو باده عشقت بمستی آورده است

که جلوه های دلم گلعذار عشق تو شد

به امتحان ز صبوری بآتشم درکش

ز سر بپای مرا در شرار عشق تو شد

تو خود وجود منی عشق را بهانه کنم

چو در فنا شود احمد بنار عشق تو شد

لب خاموش

لب اَر خموش شود زان ترانه ام نبود

بهر دیار چه گردم که خانه ام نبود

پرنده ها به تکاپو که دانه برگیرند

من آن پرنده عشقم که دانه ام نبود

به یاد خویش فراموش خویشتن شده ام

دلم گرفته باشکم بهانه ام نبود

بدست موج بلا بحر التهابم گشت

فغان که هیچ امید کرانه ام نبود

غرور آمده بر جان به خواری ام افکند

کنون به شرم مرا جز فسانه ام نبود

چو سرو قامتت این خرمی بجان افزود

بخاك کوی تو خوش تر که لانه ام نبود

نیاز خویش ندانم چو در نماز تو باشم

گهر ز اشك چه ریزم خزانه ام نبود

فدای نرگس مستی که مستی ام زد و رفت

به باغ و گلشن عشقم جوانه ام نبود

ز تیر سخت جدایی مرا جدا شده ای

به شوق احمدم امّا ترانه ام نبود

بنام ما تفأل زن

دل تنگم غروبی دیگرم داد

بدنیا چشم خونینِ ترم داد

کنون در انتظار رفتنم من

به باد حسرتم خاکسترم داد

شتابانم به سوی آشیانی

که امیدم چنین بال و پرم داد

در این ویرانه دل تنگم گدازد

گرم روزی بشوقی دلبرم داد

زمین سرد و زمان سردی فزاید

چو بر عشقم فروغ و آذرم داد

بنام ما تفأل زن ز فردا

که امروزم بفردا گوهرم داد

به نخل آرزوها شکوه دارم

چو کمتر میوه شیرین برم داد

لعابی زن به تلخی های دوران

ز کام تلخ دوران زیورم داد

نه دل دارم نه دلداری شناسم

که تا احمد نوای دیگرم داد

شکوه عشق

دل رسوای ما رسواتر آمد

که بهر سوختن در آذر آمد

چو باغ این جهانم در خزانست

گل خونین دلان هم پر پر آمد

مرا از باده پر جامی دگر ده

که از مستی بشوقم زیور آمد

نگارا ناله دارم ناله از درد

بدردم هر زمان چشم تر آمد

شکوهِ عشق می بینم ز یاری

که برگ و بار ما زان گوهر آمد

بدرویشی گرم خو کرده جانم

بجانم لاله های احمر آمد

ز بخت خویش خرسندم که روزی

چو او بر آسمانم اختر آمد

چه سازم تا مگر رویت ببینم

به چشم دل جمالت منظر آمد

گل عشقی ز احمد شد نثارت

خرامان شو که گل از تو برآمد

ص:۹۵

فهم از ما نکند

معبد عشق مرا بی تو فرازی ندهد

وندر آنجا دگرم جز تو نمازی ندهد

صبر باید که مگر جلوه گهی بینم باز

ناز خوبان که تکافوی نیازی ندهد

چو به جولان بکشم بال به پهنای سما

تا مرا گردش ایام به بازی ندهد

خامشی بِه، که فغانی زنم از فکر عبث

کس جواب سخن ترک به تازی ندهد

فهم از ما نکند مدعی اَر جان سخن

حقّ بر این است و بحق رنگ مجازی ندهد

شهد در کام من آخر به شرنگ آلوده است

گر باسرار دلم محرم رازی ندهد

سوختم عاقبت از آتش ایام فراق

شمعِ شب سوخته ام سوز و گدازی ندهد

ناله دمساز من آمد به فغان دل ما

چه کنم ناله گری ناله بسازی ندهد

احمد این بارقه عشق بجان شعله زند

کس چو من جان بکف خویش بنازی ندهد

قسمت ما شود

تا دلم سوخته ای سینه فغان بی تو زند

رهِ خونباری دل اشک روان بی تو زند

تا نگویی که گرفتاری ما از چه بود

لب لعلی همه جا زخم زبان بی تو زند

زردرویی و خزان شوکت بستان ببرد

نیش در هر گذری باد خزان بی تو زند

دیده هر جا نگرد گرد ملامت بیند

موج غم ریز به پهنای جهان بی تو زند

رند دوشینه گل زهد مرا پرپر کرد

یادم آورده که خونین به نشان بی تو زند

مرغ کم حوصله بی دام گهی آزاد است

ورنه در بند و قفس یکسره جان بی تو زند

شرم بادم، اگر از خانه خمّار روم

که ز مستی سر این رشته بدان بی تو زند

قسمت ما نشود گر لب پیمانه شبی

چهره از اشک بشویم که گمان بی تو زند

ره بجایی نبرد سالک گمگشته چنین

تیر بر سینه احمد به کمان بی تو زند

مهربان یاران

کس به دلداری نیامد مهربان یاران چه شد

کس نمی گرید بدل آن دید خونباران چه شد

مرد عشقی برنمی خیزد ز عشاق زمان

ناله و فریاد را از سوی غمخواران چه شد

اندرین وادی که بس گلگون کفن دارد ببر

آن گل نورسته این دشت گلزاران چه شد

آه حسرت می کشم ای بختِ وارون مهلتی

تا بدانم عافیت بر جانِ بیماران چه شد

حاجت از این سینه پردرد می خواهم کنون

از که پرسم دیده گریان بیداران چه شد

تا سحرگه در رسد از ظلمت شب های تار

آن چراغ روشن غوغای پیکاران چه شد

بر در میخانه مستان صف بصف در انتظار

چشم امیدم بدر الطاف خمّاران چه شد

پرده گر بردارد از رخساره اندر جلوه گاه

دل بشیدایی رود بر ما که دلداران چه شد

مرغ دل در سینه احمد بشوقی دیگر است

هر زمان در التهاب آید که ابراران چه شد

شب ظلمت غم

مرا از نگاهت غمی دیگر آور

بدین آشنایم جهان یکسر آور

شبِ ظلمت غم ز جانم گذشته

بپای تو شادان و جان پرور آور

لب لعل نوشین بکام عزیزان

سروری بدل های پرآذر آور

ره آورد چندین سفر از کرامت

بچشم انتظاران بر منظر آور

نمی جویمت جز به چشم جهان بین

درخشنده تر از خور خاور آور

سزاواری از نیش خار ملامت

به نامردمی های ناباور آور

چو احمد به نامردمان ناله ای کن

وزان ناله آهی ز حنجر بر آور

ص:۹۹

خاکدان است جهان

اشک می ریزم و می نالم و می مویم زار

که در این دیر خرابم نبود کس غمخوار

دردم اینست و بدرمان چو طبیبم نرسد

چه کنم با که بگویم که مرا نیست قرار

تخم نامردمی از کل جهان تا نرود

کی دل آرام بگیرد ز غم لیل و نهار

دست بر دست به افسوس و فغان دارم من

که بسوزد دل ما دمبدم از شعله نار

زرد رویی من از فصل خزانم نبود

منم آن سبزه که در زردیم آورده بهار

خاکدان است جهان خاک بسر باید کرد

چشم عبرت زده شد در خم این سیر و گذار

سنگ سخت است و مرا تیشه فرهادم کو

که بناکامی ام آورده غم این کهسار

گوشه عزلتم اَر دست دهد به شودم

جان افسرده که تا بگذردم از شب تار

احمد از زمزمه و ذکر و دعا غافل نیست

چو نهانی نظر مرحمتی دارد یار

دردِ ما را تو دوایی

همره خویش مرا از دل دیوانه ببر

مستی از سر چو رود بر در میخانه ببر

بکشم پای کشان تا برسم دست افشان

قصه ما به برِ عاقل فرزانه ببر

حاصل عمر اگر داده به غارت دل ما

دیگر امروز مرا از دل بیگانه ببر

تو بیا تا که من از زهد و ریا پاک شوم

تو بمان و خبرم از دل دیوانه ببر

قفس مرغ گرفتار به همت بشکن

وآنگه او را به تکاپو بدر لانه ببر

دمی آخر به بر عاشق شیدا بنشین

وز نهانِ دلِ او رعب غریبانه ببر

درد ما را تو دوایی بلب می زده کن

وندرین شیوه غم دوری جانانه ببر

خوش حدیثی دگرم قصه زن از خرد و کلان

هم در این بحر مرا غصه دردانه ببر

کام احمد بشکر خایی خود شیرین کن

مهربانا لب ما بر لب پیمانه ببر

بدعا دست برآریم

اشک بر چشم ترم خون شده گه گاه دگر

تا ببینم رخ پر جلوه همراه دگر

من در این قافله گمگشته خود می جویم

تا مگر از دل تنگم نرود آه دگر

در امید آمده را یکسره نومید مکن

در محاق است قمر جلوه کند ماه دگر

بدعا دست برآریم که یاران برسند

که سراپرده دل بر زده خرگاه دگر

ناله ها می شنوم چشم بره می بینم

یارب از پرده برون ساز دل آگاه دگر

گر شهید است دلم همدمی از عشق کند

گر براه است دل آسوده شود گاه دگر

گرم از پرده برون آیدم از ماه جمال

یوسف گمشده بیرون شود از چاه دگر

رخ زردم بنگر درد دلم افزون است

چو بگوشم رسد آن ناله جان کاه دگر

آرزومندی احمد همه در این سخن است

ای خوش آن لحظه که باز آمده دلخواه دگر

ص:۱۰۲

صبر در هجر

اندرین میکده تا سر نکشم جام دگر

خبر از یار نگیرم به دلآرام دگر

نیست غیر از من و تو عربده جو در همه جا

همرهی نیست مگر یک دو سه بدنام دگر

سوختم با همه تدبیر که از عقل زدم

ره دیوانگی آور که شوم خام دگر

صبر در هجر تو من گر نکنم گو چه کنم

گوشه عزلتم آورده به پیغام دگر

رمز افسونگریم دانه خال تو بود

که در این بند و قفس داده مرا دام دگر

صنما بتکده عشق و جنونم بنگر

من نه آنم که روم در پی اصنام دگر

لاله در کسوت خونین به نشان دگر است

لاله رویان چمن را به سرانجام دگر

سحر از روشنی بخت تو دیدم که بدان

دل جدایی کند از تیرگی شام دگر

به سخن گفتن احمد لب ما سوخته است

تا به غوغای دگر آورد اعلام دگر

تبِ عشق

تب عشق است و مداوا نکند جز لب یار

رازم از پرده برون است کجا شد شب یار

گفتگو از من و دل لایق این شیوه نشد

گوش نامحرم اگر خود شنود این گپ یار

حاصلی نیست مرا همدی خرد و کلان

گرم آرام بسوزد غم سوزان تب یار

ره این بیشه بتاریکی دل چون سپرم

مگرم پای کشد پای کشم مرکب یار

طلب جان نکنم جز به تمنای تو من

جان فدا خواهم اگر می طلبی مطلب یار

هم نشین دل ما یاد تو گر بوده شبی

این کرامت زدم از هر دو جهان منصب یار

خواب احمد همه بیداری دل از تو بود

که من آن تشنه لبم چشمه دل شد لب یار

ص:۱۰۴

زندان بلا را

هرگاه دل از عشق جدا می کشم آخر

جان را به سراپای خطا می کشم آخر

شوریده تر از هر شب و هر روز به آفاق

سوزان دل خود را به وفا می کشم آخر

دیری است که در قول و غزل واله و شیدا

رندانه ندایی به نوا می کشم آخر

تا گوهر یکدانه به دریای وجودی

صد بار غمت را به بلا می کشم آخر

خونین جگرم مهلت آسودگی ام ده

تا پرده پندار جفا می کشم آخر

باز آی که با آمدنت جان من آید

بنگر که دل خویش کجا می کشم آخر

برگیر زمان را به سرانگشت ندامت

بنشین که غم از خویش رها می کشم آخر

ما را ز فنا از لب شیرین سخنی گو

زان آب بقاء خود به بقا می کشم آخر

زندان بلا را به مدارا شکن احمد

از صبر چو آسوده صلا می کشم آخر

ص:۱۰۵

در کسوت وارسته

داد از تو که بیداد به جانم زدی آخر

گریان گهر اشک روانم زدی آخر

پندار دلم را ز سخن گفتن شیرین

آتش بسرا پای جهانم زدی آخر

آسوده نیم قامت سرو است خمیده

دلمردگی از باد خزانم زدی آخر

زان باده که از عشق بلب آمده از دل

خونین ترم آورده فغانم زدی آخر

دردی است بجان بودن و دل سوختن ما

کاین درد توان سوز نهانم زدی آخر

اندر خم میخانه و در جمع حریفان

صد ناوک مژگان به کمانم زدی آخر

بگذار زمان از تو به پندار نشیند

ز آشفتگی از وهم و گمانم زدی آخر

در کسوت وارسته رندانه بخندیم

تا بار گران از همگانم زدی آخر

در بادیه عشق به احمد نظری کن

زان دیده مستانه که آنم زدی آخر

این مرکب سرکشیده

ما را که بحق رساند امروز

از درد و غمی رهاند امروز

در پیش خدای حی و داور

خونین دل ما کشاند امروز

ما را سخن از زبان حقّ رفت

جز عرصه حقّ نماند امروز

در بارگهِ خدای منّان

حقّ جوی بحق رساند امروز

آرامشت از وجود خواهد

آنکس ز تو حقّ ستاند امروز

ورنه بقیامتت ستاند

در جایگه اَر نشاند امروز

این مرکب سر کشیده احمد

در وادی حقّ دواند امروز

ص:۱۰۷

به انتظار چه مانم

به انتظار چه مانم که انتظار مرا بس

بدین قرار نگیرم که این قرار مرا بس

شب از سیاهی بختم به شرم خویش رود

سحر دمیده بجانم رخ نگار مرا بس

به لعل دل شکن تو کلام دیگرم آمد

غزل سرایی ام از موسم بهار مرا بس

بکوی یار غم از دل برون کنم روزی

بروزگار و در این ماتمم ز یار مرا بس

تو آبروی مرا خود بچشم مست نگه کن

دریغ از چه خورم من که گلعذار مرا بس

بگوش باورم آخر چه قصه آغازی

که آن ترانه شیرین غمگسار مرا بس

سراب وادی دردی بشوق تشنگی جان

بدان امیدِ دلِ شادِ کامکار مرا بس

چو لاله ها ز جنون بر دمیده بر دل ما

به شهر عقل نمانم که لاله زار مرا بس

خدا نکرده بر این باورم، جدایی تو

که این جدایی احمد بروزگار مرا بس

ص:۱۰۸

سوختم خرقه

جلوه دلبرم از عشق نمایان شد و بس

غیر اینم همه جا دل تن بی جان شد و بس

تا زنم دست بگیسوی بلند چو کمند

دستگیرم به کرامات از او زان شد و بس

چشم بیمار نگاری به پریشانی ماست

شمع روشنگر جان بر همه پیمان شد و بس

سوختم خرقه و آتش به بداندیش زدم

که در این کار مرا هان گل ایمان شد و بس

قصه نیک و بد و حادثه دور زمان

از لب دوخته بر تارک ایوان شد و بس

آسمان رنگ به بی رنگی دریا چه زند

صدف گم شده ای در خم طوفان شد و بس

باد نوروز مرا بوی وصال تو دهد

شوقم اینست که هجران تو آسان شد و بس

احمد از مهلکه عشق گریزان نشود

که در این معرکه از خویش گریزان شد و بس

ص:۱۰۹

کفران نکنم

می ریز که مستانه به غم ها زنم آتش

هر نیک و بد خویش سراپا زنم آتش

می ریز که مستانه سپاریم زمان را

می ریز که بر ماتم دنیا زنم آتش

کفران نکنم نعمت و امّا ز کم و بیش

مجنونم و بی قامتِ لیلا زنم آتش

عشق است که می سوزدم از جان و تن اینجا

شوق است که از اشک چو دریا زنم آتش

بر خاک درت ناله و افغان همه هیچ است

جان بر نظر از نرگس شهلا زنم آتش

این باده ز عشق است که در مستی ام آرد

تا شعله ز مهر است به صهبا زنم آتش

برگیر دلا شوق و تمنا ز مدارا

سر باخته در گنبد مینا زنم آتش

سودای دل خویش بسودی نفروشم

این نکته ز پوشیده و پیدا زنم آتش

احمد گهر اشک بداماں ز چه ریزی

تا بگذرم از خویش به هر جا زنم آتش

چهره خونین

گلِ سرخی به بهاران زده داغ

چهره خونین و به یاران زده داغ

چمن از غم شده پژمرده کنون

مرغ سرگشته هزاران زده داغ

لاله می لرزد و در شبنم اشک

دیده بر لیل و نهاران زده داغ

تک سوار ره مقصود کجاست

تَف آهم به سواران زده داغ

بر دل منتظر و چشم بره

چشم آفاق مداران زده داغ

خوشه معرفت از دست رود

غمم از جهل شعاران زده داغ

گل نرگس نگران من و تو

نگران خود به بهاران زده داغ

قصه از موج بلا خیز مگو

که بر این بحر سپاران زده داغ

احمد از خویش باندیشه شده

تا بدین لاله عذاران زده داغ

ص:۱۱۱

مرا تا می برد

مرا تا می برد آن دلکش عشق

پر و بالی زنم من بی غش عشق

به سوی عشق آمد دل که گیرد

بشوقی خویش را در آتش عشق

نمی گریم دگر رندانه زین درد

چو خود را دیده ام اندر مش عشق

مه عالم فروزم جلوه ای کن

به رخسار از تو بینم مهوش عشق

به هر میخانه ما را آشنا هست

که عمری بوده ام دُردی کش عشق

زمین خرمِ بخت از تو بینم

چو ما را بس بود این مفرش عشق

گلستان جهان بی عشق احمد

نمی خواهم مگر از سر خوش عشق

ص:۱۱۲

بر حریم تو

ز خزان این گل پرپر شده افتاده بخاک

ناله ماتم ما از غم او بر افلاک

تا بگوید سخن عشق فغان می کشدم

دل دیوانه ما از همه سو شد غمناک

بر حریم تو مگر آتش جان تازه کنم

که مرا مونس دیرینه بود جامه چاک

چو به زنجیر زمان این سر شوریده بوَد

فارغ از عقل در این مرحله باشد بی باک

کوه دردیم و ندایم به صدا می جوشد

ناله زن تا بزنم ناله بچندین پژواک

مستی ما سر این خانه بافلاک زند

که بشوقم نکشد گر نکشم سر بر خاک

نام احمد به زبانی به بیان تو رود

تا به جانبازی ما جان جهانی شده پاک

ص:۱۱۳

افسون دل

تا مرا شد از نگه افسون دل

دل کجا گرید بجز مأذون دل

می گشایم عقده های بی کسی

تا کسی ما را کند ممنون دل

از هجوم این خیالم نیمه شب

دیده می گریم از او جیحون دل

پرده دارم ره ز دل گیرد مرا

تا بریزد خون ما در خون دل

آتشم می سوزد از آه درون

آتش سوزان بود کانون دل

لب بلب گر بار دیگر بر نهد

شکوه بر لیلا کند مجنون دل

دل به اوج آسمان ها تا رسد

از غم احمد شود مشحون دل

ص:۱۱۴

شمیم یار

خدایا صبرمان ده از غم دل

که جانم را بسوزد ماتم دل

فراقی دیده با خون آشنا کرد

به چشمان خون فشانم از نم دل

بعالم قسمت ما درد و اندوه

به غمگینی روم در عالم دل

شمیم یار می آید بسویم

که زان بویم نماید همدم دل

مرا آشفته تر خواهد که شاید

غمی آید به چهر درهم دل

گر از بیگانگان من ناله دارم

برنجی دیگرم از محرم دل

پری رویان پری خویان نباشند

چو ما را می گزد این ارقم دل

من آن لب تشنه دریای جودم

تمنا کی کنم جز زمزم دل

نمی گیرم خیال از ناز خوبان

چو شیدا گشتگان بی غم دل

ص:۱۱۵

تنهایی دل

چه کنم با که بگویم غم تنهایی دل

فاش بر کل جهان آمده رسوایی دل

تا مرا واله کند گردش آن نرگس مست

همه جا با تو بود شیوه شیدایی دل

مست میخانه عشقم به سراپای تو من

سر ما خاک در کوی سراپایی دل

دل ربودی به تمنای دگر چون گذرم

آخرین نکته ز ما شرح دل آرایی دل

در بیانی که مرا وصف تو آید بزبان

قامت سرو ترا برده برعنایی دل

پر پروانه ما سوخته در شعله جان

تا نمایان کند این چهره زیبایی دل

خواب دیدم که بطوفان شدم از غایت غم

دل بدریا زدم از همت والایی دل

گفتگو با تو در این نکته بما آموزد

که رهایم نکند شاهد پیدایی دل

شوق جان بازی احمد به سراپای تو شد

ورنه او را گهری آمده همتایی دل

ص:۱۱۶

ما را غم او هست

ما را غم او هست به پروانگی دل

مستند حریفان درِ میخانگی دل

زنجیر به دیوانه به بندید که عاقل

خود بسته عقل است به دیوانگی دل

روز و مه و سالم به ندامت گذران است

چون قصه کنم با تو به افسانگی دل

تا ساغرم از کف نستاند شره ما

جان سوختم از ساغر بیگانگی دل

بال و پر و دیگر چو زند مرغ همایم

فریاد زنان می رهم از لانگی دل

این فتنه ز دور قمرم مانده بخاطر

تا دیده شناسد غم فتانگی دل

زندان جهانم بشکن تا برهانی

زندانی فرسوده به فرزانگی دل

بوی خوشم از باد صبا می رسد اکنون

گیسو چو گشاید بخم شانگی دل

احمد همه از عشق سخن گو که سرانجام

عشق است و عزیز است به مردانگی دل

ص:۱۱۷

نگاه نگرانِ تو

خون بدل آمدم ای دوست به خونخواهی دل

تا نگیرد غمم از موجِ دل آگاهی دل

چشم مخمور و نگاه نگران تو مرا

اندرین شهر کشانده است به گمراهی دل

باده مهر تو تا مست بجانم نکند

مست پیمانه بدستم بکفم ماهی دل

غمم این است که شیدایی دل خوارم کرد

بکجا رو کنم از کار گه و گاهی دل

خیز و اندر سحر عشق مسوزان پر ما

که دل آزرده شوم از دل و جانکاهی دل

سیر آفاق بدل کن که سرانگشت زمان

به من این نکته نماید به فزون خواهی دل

پیش احمد سخن مدعیان بیهوده است

شکر بر دقت هر روزه و انباهی دل

ص:۱۱۸

فسانه گشت

فسانه گشت در این دوره مهربانی دل

زبان به کام فرو برده هم زبانی دل

گر از فراق سخن رفته دوش با دل ما

کنون بهانه ندارد ز سخت جانی دل

بتار شبهه گمان می برد که خرسند است

دلی که غم برد از روز کامرانی دل

ز دیده بنگرم این آسمان و می بینم

به رنگ دیگرش آورده دیدبانی دل

حدیث غصه دیرین حدیث اندوه است

به اشک نیمه شب از قصه نهانی دل

مرا به باده عشقی به مستیم آور

که دل ز خویش بریدم به بدگمانی دل

به روز و هفته و سال و مه و همه عمر

ز خود دریغ خورم از گل خزانی دل

چو سرو قامتت از اشک چون شفق دیدم

دل از امید بریدم ز جاودانی دل

مرا به پیری و افتادگی نشان آمد

به یاد ماست کنون یادی از جوانی دل

ص:۱۱۹

در افق نور ترا

در افق نور ترا باز بجان می بینم

از تو در کارگه عشق نشان می بینم

گر مرا معرفتی بود ز لطف تو بوَد

که من این نکته به تعبیر زمان می بینم

آب حیوان نه فقط در دل ظلمت باشد

بلب عیسویش باز همان می بینم

شرم باد اَر گهری غیر تو در دیده شود

که گهرها همه در اصل به کان می بینم

به پشیمانیم اَر خون ز مژه بگشایم

حقم آنست که من راز عیان می بینم

از سراپرده تو گر بکنم دل روزی

خویش در مهلکه ای سخت بجان می بینم

شبم اَر شد سحرم با غم تو ساخته ام

روشنی بخش ز آفاق جهان می بینم

مستی از سر نرود گر تو بلطفم نگری

ای بمستان نگهی دل نگران می بینم

ص:۱۲۰

عالمی را خبر از شور شرِ عشق تو بود

من ندانسته در این بحر کران می بینم

غافلان را ز قیامت نبود گر خبری

نکته ها هست که آن را به نهان می بینم

کاروانی که بسر منزل و مقصد نرسد

پیک آشفته دل را همگان می بینم

احمد آسوده دلی را تو فراموش نکن

تیر صد ذکر و دعایت به کمان می بینم

ص:۱۲۱

پرورده دامان محبّت

من غیر تو هرگز به تمنّا نگزینم

گر حور بهشت است سراپا نگزینم

پرورده دامان محبّت به محبّت

غیر از دل تو واله و شیدا نگزینم

خرّم چمنی دارم و از لطف بهاری

بر ساحت آن جز گل زیبا نگزینم

تک ناله رودم که بشب های درازم

می نالم و جز ناله صحرا نگزینم

اندر رگ و جانم همه شوقم ز ازل هست

جان در رگِ معنی نه تو پیدا نگزینم

اشکم که فرو افتد و غلتد به رخ زرد

در پای تو ریزم ید و بیضا نگزینم

دیدار دگر گر به تمنّا نگزینم

هرگز نظری غیر تو یکتا نگزینم

در ساحت قدوس ملائک نه نهم پای

جز خاک در کوی تو تنها نگزینم

هیهات که مقبول نظرگاه تو باشم

من غیر رخت منظری اصلا نگزینم

احمد بفراموشی ایام فتاده است

منظور تویی مونس برنا نگزینم

ص:۱۲۲

مرا بخاطر بی صبری ام

گرم بخویش بخوانی غمت بخویش برانم

براه کوی تو میرم ره دگر که ندانم

شرار آتش غم ها گَرَم بخویش بسوزد

بشکوهِ لب نگشایم بگرد کوی تو مانم

بمویه های شبم یا سرشک گل رنگم

نشان ز دوست بگیرم غمین ز هجرانم

مرا بخاطر بی صبری ام مَران ای جان

که صبرِ من ز تو پیدا شده نه امکانم

حصار عافیتم سیل اشک غم برده

در این میانه تویی یکه تاز میدانم

شکنج زلف ترا دیدم و بدانستم

که دست عقل نبندد درون زندانم

سرود عالم هستی به بامداد وجود

نهال شوق ترا بر نشانده بر دلِ جانم

گَرَم تو راه گشایی به تخت بخت نشینم

مرا سرور تو باشی بصحن هر دو جهانم

بدرد خویش ملول، احمد آمد از یاران

طبیب درد تویی، همتی به درمانم

ص:۱۲۳

با غمِ دل می سازم

در نهان خانه جان با غم دل می سازم

شب و روزم همه ایام به غم انبازم

هر دم از سوز دلم بر شکنش می پیچم

وای از آن لحظه که بر گوش رسد آوازم

سِزَدم گر دو پری سوخته بر بالم هست

تا نگویند کجا رفته پر پروازم

آشنا با غم و بیگانه به خود باشم من

اندرین وادی آشفته تن و جان بازم

عهد ما با رخ او عهد قدیم است ولی

تازه دارم که بدو قصه دل پردازم

سرخی هر افق از خون دلم مایه گرفت

دل خونین به ره و رهگذرت اندازم

کام شیرین ز لب چون شرکت شیرین شد

کوهکن همتی اَر هست بدو دم سازم

آخرین یاد مرا در شکن موج ببین

که مرا رام و نه آرام به یم می تازم

احمد آن نیست که آرام نشیند چو خَسی

همه دانند که در راه هدف سربازم

ص:۱۲۴

گناه آدم

بگذار که تا بمیرم از غم

کآزرده ام از گناه آدم

شیطان شده همره گروهی

دل برده ز فاسقان عالم

ماتم زده گناه دیروز

امروز نهاده دل به ماتم

لب می گزد و نمی شناسد

چَه از ره و زین زمان درهم

باور نکنم که خود نبازد

اندر دم اژدها و ارقم

صد داغ فتاده بر جبین ها

از بار گنه کمر شده خم

شادابی ما خزان گرفته

مِن بعد به دیدگان بود نم

گفتم ز گنه کناره گیرم

چرکین دل خود بشویم از غم

هیهات که ناکسان نامرد

آسودگی ام گرفته از دم

تا بار گنه بدوش گیرند

در بند شده ز بیش و از کم

گه پیرو غرب مفسد و گه

با شرق زند نوای صد بم

قبح عمل از دلش زدوده

مغرور گنه به جاه و دِرهم

در زشتی خود پلید کردار

فحشای علن به نفس محکم

لعنت کنم هر خطا چو احمد

اللّه به کار ماست اعلم

در طلب دل می تپد

عشق را من در هیاهو دیده ام

ناله ها زان طره گیسو دیده ام

می بکف مستانه از شوق و خیال

در طلب دل می تپد کاو دیده ام

جلوه ها در ماهتاب آمد چنین

من، مَه نو را چه نیکو دیده ام

بوی یاری بر مشام جان رسد

کاین همه در خویش نیرو دیده ام

لاله رخسارا تو زردی ها نگر

زحمت جان از تکاپو دیده ام

مو بمو من نکته می گویم ز دل

سرّ درد عشق را رو دیده ام

تا ز احمد آشنا گیرم ترا

خود در این سودا بدان سو دیده ام

ص:۱۲۶

آشنا دل

آشنا دل به تمنای تو آورده منم

قد رعنای تو دیدن همه جا شد چمنم

نرگس چشم تو دزدیده نظر زان فکند

که بدان یوسفم آورده گل پیرهنم

نازنینا گهر اشکم و در دامن غم

کارسازی نکند بر دل جانان سخنم

تا به آهنگ نوای دل شوریده شدم

سوختم خرقه و آزاد شد این جان ز تنم

لب لعل تو فراوان سخن شیرین گفت

تا بخوابم کند از همدمی کوهکنم

صبرم از دل چو رود ناله جانسوز زنم

که نماندست و نماند لب بی دوختنم

دل احمد به تمنا شد و زان گونه تپد

فارغ از هر دو جهان آمده از خویشتنم

ص:۱۲۷

من خریدار وفا

نیش جانسوز غمی غمزده جان را چه کنم

بی گل قامت تو جان غمان را چه کنم

دستم از خانه خمّار بریده است زمان

مستیم رفته ز سر بار گران را چه کنم

من خریدار وفا، نیست فروشنده کسی

چه کنم گر وزد این باد خزان را چه کنم

بر دری حلقه بیهوده چه کوبم که مرا

چو به تنهایی ام آورده فغان را چه کنم

آنکه ما را بوفا جان جهان است کجاست

گرم از پرده درآمد سر و جان را چه کنم

لاله دشت و دمن خود به نشانداری ماست

غم این بار گران بَردِ گِران را چه کنم

تا پیامی رسد از سوی نگارنده غیب

پای در ره چه کشم اشک روان را چه کنم

لب فرو بستم و اسرار نهانم همه جا

بر لبم مانده بجا سرّ نهان را چه کنم

پیک شادی ده ما را تو باحمد برسان

تا نگوید دل من بی همگان را چه کنم

ص:۱۲۸

نوا از نامه دیرین

غمم را از دل خونین بگویم

که تا این دل شود تسکین بگویم

بگویم چون به غارت برده جانم

شکایت از لب شیرین بگویم

من از لیلای خوبان دیده خونم

نوا از نامه دیرین بگویم

حدیث عشق را در چشم خونبار

بآوای دل مسکین بگویم

زمستان است و شهر عشق سرد است

در این سودا سر از تمکین بگویم

به نقشی کز جهانم می گدازد

ز خون رنگین و از رنگین بگویم

به احمد کی مجال ناله داده

که از درد و رخ پر چین بگویم

ص:۱۲۹

خوشه خشم

خوشه خشمم که از موج زمان افتاده ام

وای نومیدم بامید از زبان افتاده ام

آه بی دودم که اندر سینه بی همدمی

از لب خشکیده در آب روان افتاده ام

از عطش می سوزم و آبی نمی گیرم بکف

اشک غلطانم که از چشم جهان افتاده ام

بید مجنونم بدین ره رهگذر گمگشته ای

خسته وامانده را من سایه بان افتاده ام

تا سرابم می فریبد در دل صحرای غم

من بدین شوریده حالی بی نشان افتاده ام

دل به تسکینم نمی گیرد ز کوی عاشقان

تا در این ماتم سرا بی دلستان افتاده ام

ناله را با آه، گر سودا بموج غم کنم

هم چنانم می کشد تا در گمان افتاده ام

غرقه در دریای غفلت چون رهاند غرقه را

ای دل شوریده در بحر غمان افتاده ام

نامه خونین احمد را به یاران عرضه کن

کز سرآشیب جهان در لامکان افتاده ام

ص:۱۳۰

تا چمن سبز است

کام بخشی های عالم را بکام آورده ام

زین سبب از عشق او بر جان دوام آورده ام

گر مرا این آرزو می خواندم بر سوی خود

دل بشادی های گلشن در مقام آورده ام

مستی ما در لب شیرین به کوه بیستون

باده از عشقت در این معنی به جام آورده ام

منظر هر دیده انوار حقیقت جوی ماست

تا ز مهرت ای گل خونین پیام آورده ام

من نمی دانم که دست آشنایی ها چه شد

یا در این سودا کدامین را کدام آورده ام

تا چمن سبز است و خرم جان ما همراه او

غم به غمخواران حرام اندر حرام آورده ام

احمد این جان در نسیم کوی جانان تازه کن

زین گلستان بوی گل را در مشام آورده ام

ص:۱۳۱

می سرایم غزل عشق

می سرایم غزل عشق تو در جان دلم

که مگر با تو شود مهر تو مهمان دلم

عهد و پیمان تو از روز ازل بگزیدم

اندرین خانه مرا زاده ز پیمان دلم

با دل تنگم اگر نیمه شبی راز کنم

قصه ها دارم و از لب شود آسان دلم

نزد ما این سر شوریده بشور دگر است

که چنین عقده گشایی کند از خوان دلم

پر اگر سوختیم از سخن و آتش غم

چه کنم ماتم این سوخته نالان دلم

گرم از خیل کریمان عجبی نیست مرا

عجب اینست که حیران شده حیران دلم

ای گل نرگس هر دم نگران دل ما

بکجا رو کنم آخر ز گلستان دلم

باد پاییزم اگر می وزد از سردی غم

دل غمبار مرا می برد آن جان دلم

احمد از جور تو هرگز نکند ناله دگر

تا گهر ریزدم این دیده بدامان دلم

درمان از تو خواهم

بدرد خویش درمان از تو خواهم

ز درمان تو ایمان از تو خواهم

گر از خواب و خیالی قصه دارم

فدای تو سر و جان از تو خواهم

عزیزا این گنه بر من ببخشا

در این سودا پشیمان از تو خواهم

مرا امروز و فردا شد بهانه

رها جان هراسان از تو خواهم

دل از این باورم پیچیده بر پا

امانم برده تاوان از تو خواهم

بشرم خویش ریزم ژاله زیرا

گلستان در گلستان از تو خواهم

گر از خاکم بفتوای جمالت

باوجم جایگه زان از تو خواهم

بهارم می دهی بی شک ولی من

خزان در شوق پایان از تو خواهم

ز چشم احمد اَر خونابه ریزد

به مهر تو فراوان از تو خواهم

در خانه دل

من عاشقم و عشق تو جانان بشناسم

جانان منی بی تو نه این جان بشناسم

پروانه هر شمع شدم تا که بسوزم

دل باخته را از پر سوزان بشناسم

من مرغ غزل خوان سر کوی تو بودم

هر دامگه ام از ره بستان بشناسم

پیدای جهانی و بجانم زده پیمان

این وادی ام از خار مغیلان بشناسم

در خانه دل جای کسی جز تو نباشد

باز آی و نشین کلبه احزان بشناسم

سوداگر عشقم به تو محتاج ترین من

آشفتگی از جان پریشان بشناسم

وین داغ گرم از غم ایام بجانست

بشکسته دل از دیده گریان بشناسم

برخیز که این حالت درویشی ام آمد

جان سوخته از چاک گریبان بشناسم

احمد به نگاهی دهد اعلام غمی را

زین دیده گریان و هراسان بشناسم

ص:۱۳۴

بحر امید

من به خاموشی لب بر همه پیدا شده ام

تا دل سوخته را از تو مداوا شده ام

دیدی آخر که خریدم غم و دادم بتو دل

که بر اینم ز تو آواره و شیدا شده ام

ناله ها دارم و در مهلکه دوری تو

دلِ ماتم زده را یکسره غوغا شده ام

بحر امیدی و در دامگه حادثه ها

صید از کف شده بر ساحت دریا شده ام

باده عشق مرا مست چنان کرده بدان

که سراسیمه برون از همه دنیا شده ام

نازنینا سخن از ما نرود جز به لبی

لب شیرین ترا بر لب مینا شده ام

چشم احمد بکف پای تو چونش نرسد

که برخ خاک در کوی تو زیبا شده ام

ص:۱۳۵

یم عشق

تا گله از زلف دو تا کرده ام

خود به یم عشق رها کرده ام

می زده آشفته تر افتاده ام

از دل و جان کار خطا کرده ام

من که گل از باغ ازل چیده ام

درد دو صد خسته دوا کرده ام

با همه شوریدگی از شهر عشق

خویشتن انگشت نما کرده ام

بر سر بازار وفا جویی ام

دل ز تمنا به وفا کرده ام

این دل بشکسته فغانی نزد

ناله گری زو به نوا کرده ام

احمد و این بیدلی از خون دلی

جان عزیز است و فدا کرده ام

ص:۱۳۶

اشک فراوان

ز تو رسوای جهانم ز تو ای جان چه کنم

به پریشانی این جان پشیمان چه کنم

غصه بر ریشه هستی زندم در همه جا

دیده می گریدم از اشک فراوان چه کنم

تکیه بر بخت تو دارم که علاج دل ما

بدوا گر نکنی با غم حرمان چه کنم

من و غوغای خیالات عبث از همه سو

بگرفتاریم آورده ز جانان چه کنم

او ز من راز نهان آمده را می خواند

چو ندارم سر هم صحبتی آن چه کنم

غسل خون را به نماز دگر آغاز گرم

مسلخ عشق تو را بر سر پیمان چه کنم

لب لعلی که دعای سحرم می خواند

بسفر گر رود او با غم هجران چه کنم

سبزه خشکیده از این سرد زمان بی رخ تو

بخزان آمده این باغ و گلستان چه کنم

نام احمد به نشانی ز فنا آوردم

تا نگوید که دگر با غم خوبان چه کنم

خونین پران

هر گه از خونین پران یاد آورم

لعنت از دل سوی صیاد آورم

این چمن رنگین و ما را خون بدل

داد خود از قوم بیداد آورم

بستگان را بند بگشا تا مگر

جان رها از قید و آزاد آورم

بر سر ویرانه ها در سوگ دل

آشنایان را چه آباد آورم

دیدم آن آتشفشان از ناله را

تا فرو ریزد به بنیاد آورم

پیک شادی بخش ما کی می رسد

کاین دل از ماتم بدو شاد آورم

بگذر از احمد بدین خوف و رجا

تا مگر او را ز دل یاد آورم

ص:۱۳۸

در آب محبّت

هر گه دل خود ز ناله گیرم

صد بار غمت حواله گیرم

شادی ده ما تو بودی و بس

از چشمه دل زلاله گیرم

گر چهر نهان کند مَهِ من

دزدیده نظر ز هاله گیرم

آهم بلب است و می سرایم

تا خود به غزل غزاله گیرم

خونین جگرم ولی به معنی

گلرنگی دل ز لاله گیرم

گیرم که رها شود دل از ما

جان سوخته زان سلاله گیرم

تا شور تو در دلم نهفته

می مویم و دل به ناله گیرم

در آب محبّت تو دل را

با مهر دلان اصاله گیرم

تا این سخنم ز احمد آمد

بر عشق تو من قباله گیرم

نام شیدا شده

خبرم نیست که جان را به خبر از تو زنم

نظرم نیست که جان را به نظر از تو زنم

هر که دیدم به جهان رنگ تو دارد به من او

تو بیا تا به جهان رنگ دگر از تو زنم

حیف از این عمر که بیهوده به غوغا گذرد

گذرم از همه تا رخت گذر از تو زنم

صبرم آسوده کند دامن امید مرا

گل امید دگر هان چو بسر از تو زنم

نام شیدا شده را در همه آفاق بخوان

که بر این قصه دلی همچو سمر از تو زنم

صد پیامم چو یکی لطف تو در جان نرود

تا به شب های غمت خون به جگر از تو زنم

تا ببینم رخ آن گمشده از دیده دل

سال ها گر گذرد حلقه بدر از تو زنم

غم غمخانه دل لانه و کاشانه زدم

بال شادی بگشا تا همه پر از تو زنم

احمد از خانه خمّار به مستی نرود

مگر آن لحظه که آهنگ سفر از تو زنم

ص:۱۴۰

چشم بد دور

اشک می ریزم و می خوانمت ای جان دلم

که در این گوشه غم، غم شده مهمان دلم

چشم بد دور که بی روی تو ماتم زده است

آنکه یک عمر مرا بوده غزلخوان دلم

دامن صبر شد از دست وزین کثرت غم

سر شوریده نداند ره درمان دلم

خرمی رفت و گل شادی ماهم پژمرد

ای دریغا که من آن خیمه احزان دلم

سر هم صحبتی می زدگان چون گیرم

که خمارم کشد اَر ساقی پیمان دلم

لحظه آخرم اَر یار درآید بسرم

سرم آسوده شود از غم دستان دلم

تا ز احمد نظر خویش نمی گیرد باز

می روم با تو بر این موج هراسان دلم

ص:۱۴۱

فغانِ دل بشکسته

دل بشکسته فغان می زندم

بر رخم اشک روان می زندم

بی وفایم ره دیگر چو رود

غمی آورده بجان می زندم

جان فدایش کنم از دل بصفا

که وفا هم به نهان می زندم

دیو نامرد به هر تاریکی

تیر جاندوز کمان می زندم

چهره بر گیردم از رهگذری

چو مرا دیده غمان می زندم

لاله رویان چمن مویه کنان

ناله از سوک جهان می زندم

چه مدارا کنم امروز که خود

از همه پیر و جوان می زندم

دست بر دست ز افسوس زنم

که بهارم ز خزان می زندم

احمد آسوده چه ماند دل ما

که دل آزرده چنان می زندم

ص:۱۴۲

آشیان سوخته را

خبر از یار بمن داده که سوزد جگرم

جگرم سوخته دیگر چه رساند خبرم

گل پژمرده بسی دیده و می بینم باز

چو از این باغ منم بلبل و بی بال و پرم

آشیان سوخته را قصه دوشینه بخوان

که بخوانم به نوا قصه خونینه سرم

این همه واله و شیدا ز جدایی چه کنم

که بحسرت همه جا کوی تو را می نگرم

درد دل گفتم و آتش بزبانم زد و رفت

آنچه مانده است بجا ماتم آن چشم ترم

لب ما تشنه و در دام بلا از تو اسیر

اندرین بیشه به غمخواری دل چون گذرم

ز چه تدبیر کنم تا ز تمنا تو مرا

که نسوزد دل و بر جان ننشاند شررم

چشم مهتاب نبیند گرم او جلوه دهد

چو به آفاق جهان شاهد چندین قمرم

جان احمد به تمنای تو در پرواز است

ره دیگر بگشا تا ره دیگر سپَرم

ص:۱۴۳

به غم آلوده

من بدین عالم به غم آلوده ام

فکر بد در بیش و کم آلوده ام

هستی آور تا به هستی رو کنی

وای از دست عدم آلوده ام

کاروان بگذشته ره گم کرده را

بی فروغی در حَشم آلوده ام

صبر ما در طاقت از بی طاقتی

مهربانا بر ستم آلوده ام

بت پرستی شیوه نامردمی

ای دریغا زان صنم آلوده ام

داستان حسرتم بر خوان خموش

هر شب از لعلی لبم آلوده ام

این زمن بی هم زبان دارد مرا

آه سردم زو به دم آلوده ام

از کَرَم ما را نگاهی گر کند

آسمان را در کَرم آلوده ام

خاکمان بر سر، که غمبار است جان

چهر را از غم به غم آلوده ام

از حدیث عشق دارم بس سخن

بی وفایان را بهم آلوده ام

اشک احمد در حریم مهر او

چون بشوید دل حرم آلوده ام

ص:۱۴۴

به نگاهی دل غمگین

تا که جان در غم سودای تو جانان زده ام

دل بدریا همه جا در ره طوفان زده ام

به نگاهی دل غمگین مرا شادان کن

که در این غمکده در مهر تو پیمان زده ام

خوشه چینی ز محبّت به ترازوی عمل

جامه زهد ترا از همه پنهان زده ام

بدر میکده با دردکشان هم نفسم

خود به رسوایی هر روزه خرامان زده ام

گل در این باغ بسی رنگ تو می گیرد و باز

رنگ و بویی اگر از روضه رضوان زده ام

صورت دیو و پری سیرت انسانی ماست

وای از این صورت و سیرت که بدینسان زده ام

شب هجران گذرد تا سحر وصل چنین

خیمه بخت مگر در گل و ریحان زده ام

زندگی حاصل دریوزه ز عمر است مرا

مورِ خردم که ره ملک سلیمان زده ام

عشق از نقش تو احمد بدل کوه زند

که ز شیرین دهنان قند فراوان زده ام

ص:۱۴۵

اندر این وادی

ما دل اندر حسرت ماهی بدرد آورده ایم

از سر حسرت ز دل صد آه سرد آورده ایم

دیده را از ماتم دوران بخون آغشته ایم

گر که در مستی جهان را در نبرد آورده ایم

اندرین وادی غبار غم بسی بر چهره است

تا نبیند مدعی صورت به گرد آورده ایم

سوی بستان با گل زردم نشان همدمی است

زردرویی را بسی از چهر زرد آورده ایم

تا دمی ما را مراد از دور ایام آورد

خود به پندار عبث معنی نورد آورده ایم

راستی را پیشه کردم تا به جانان جان رسد

این حدیث اندر کتاب غم چه کرد آورده ایم

تا که احمد بی جدایی همره جانان رود

مهربانی را علاجی خود به درد آورده ایم

ص:۱۴۶

شب چراغی دگر

شب چراغی دگر افروخته ام

گرچه در شعله او سوخته ام

من به پروانگی از دورِ زمان

جان فدا کردنی آموخته ام

تا دگر باره بیاید بسرم

چشم در رگذرش دوخته ام

بکفم گوهر یکدانه بود

گهر اشک من اندوخته ام

بانگی از مرغ چمن در گوش است

که از آن سرّ جهان توخته ام

شب به ظلمت به ره جان چه کند

احمد این شعله برافروخته ام

ص:۱۴۷

هان بسوزیم

من به عشق تو سخن گفتنم آغاز کنم

بال بگشایم و زین مرحله پرواز کنم

تا گل سوسنی آرد بزبان مهر ترا

بدل آوردم و گفتم بتو این راز کنم

هان بسوزیم و بشب های دراز غم تو

ناله ها بر لبم آمد که دلی باز کنم

کاروان تا گذرد قصه ز لب دوختن است

دوختم این لب و خود مست سرانداز کنم

غمزه چشم ترا گر بت غماز بود

دیده در خون تپد و لعنت غماز کنم

دانه خال لبت جلوه دیگر زندم

مست از میکده سر در گرو ناز کنم

قبله گاه رخ تو دیده احمد نگرد

تا سرانجام سخن از تو سر آغاز کنم

ص:۱۴۸

ترانه غم

بجان خویش چو می خوانم این ترانه غم

مرا خوش است دل از آیت و بهانه غم

غزل سراییم اندر جوار خاك درت

بانتظار نشاندم بدل جوانه غم

ره خیال چه بندم که هر گهم نظر است

بشوق دیدنت ای مَه ز آشیانه غم

مرا فسانه دیگر نمی رود در گوش

که دلنواز ترم زان بود فسانه غم

نظر نمی کنم الاّ به دیده خونبار

چو غمگسار منم بر در یگانه غم

بجان غمزده ام مهلتی دگر که مگر

بشهر عشق فرود آیدم ز خانه غم

من آشنایی جانان به جان خریدارم

ز بحر عشق مرا بس بود کرانه غم

بهار عمر گر از باغ دل جوانه زند

بدین امید نشستیم بدام دانه غم

جمال یار باحمد چو جلوه ها دارد

بصد سرور ز دل می برم خزانه غم

عهد قدیم

عهد ما عهدی است دیرین و قدیم

دل به غمخواران در این سودا ندیم

در خیال ما نمی گنجد رُخت

یک نگه زان رُخ بود فوز عظیم

شعله ای از عشق سوزاند مرا

چشم رحمت دارم از یار رحیم

مهربانا مهربانی کن که دل

می تپد در همت و شوق نعیم

تا به لبخند از ملاحت شهره ای

از شعف بر لب نهم موج بسیم

می درخشد اختر بختم چنان

بر مشامم تا ز تو، آید شمیم

گه بلطف و گه به قهرم در نواز

کن نوازش ها بجانم نیم نیم

نکته پردازم به بحر بی کران

اندرین معنی صبوریم و حلیم

ما چو احمد خاکساران آمدیم

در حریم کبریایت ای کریم

ص:۱۵۰

گرداب جهان

هر دم سخن از عشق رود آه بر آرم

آهِ دل و خون مژه همراه بر آرم

افسوس که از شوق مرا قصه نماندست

تا با تو سخن درگه و بیگاه بر آرم

گر بار دگر ماه بتابد بسر ما

اندر گله داد دلم از ماه بر آرم

گرداب جهان تا نکشد یکسره ما را

هر سوخته را از غم جانکاه بر آرم

طوفان اجل خرد و کلانی نشناسد

گر سنگ بود گر که پر کاه بر آرم

دل را غم آن نیست که خونین ترم آرد

ما را غم آنست که زان آه بر آرم

درویشی و شوریدگی و موج ملامت

از خویش بریدم که دل آگاه بر آرم

اسرار جگر سوختگان فاش نگویم

دل سوخته را از دل این چاه بر آرم

برخیز که رندانه بشوقم بکشانی

تا از لب احمد غم دلخواه بر آرم

شراب شوق

در این دیار اگر هجر دوستان دارم

به هر چمن که روم یاد گل نشان دارم

صدای ناله مرغان نمی رسد بر گوش

خیال خام مرا بین که بس فغان دارم

شرار عشق بجانم ز غم زبانه زند

چه انتظار که دل را ز غم نهان دارم

مگر شهاب امیدم در آسمان آمد

که اشک شوق بچشمان خون فشان دارم

سریر پیر مناجات در نظر دیدم

در این خیال به تعبیر وصف آن دارم

ز دیو حادثه غمگین بهانه می گیرم

ز تنگ خانه دنیا غمی بجان دارم

شراب شوق دگر مستیم نمی آرد

که سر بمهر ز بی مهریت امان دارم

نه هر که خویش فروشد به صدر بنشیند

سؤال خویش درین ره ز کاروان دارم

تهی نکرد چو احمد خزانه دل ما

شکایت است شکایت ز همرهان دارم

ص:۱۵۲

وصف شیرین

همدمی جز بتو ای مونس و غمخوار ندارم

جز خرامیدن تو سرو به رفتار ندارم

وصف شیرین نتوان گفت بجز با دل سنگم

تیشه بر تارک این کوه به آزار ندارم

بیش از اینم تو مرنجان که به رنج از همه سویم

دست ما گیر و بره بر، که نگهدار ندارم

آتش اندر دل این شمع به شب های دراز است

که به روشنگری از عشق شب تار ندارم

مه و خورشید ز تو جلوه گر آمد بجهانم

ورنه از جلوه گران دیده به انوار ندارم

شعله عشق بدین وادی مجنون زده ام برد

زان چو منصور سری غیر سرِ دار ندارم

گرم آسودگی از خرد و کلان یکدمم آید

عاشقان را به تمنای تو هشیار ندارم

درد دل گفتن ما تا به اَبد بی تو حرام است

که در این خانه کسی محرم اسرار ندارم

گوهر اشک باحمد نظر مرحمت آرد

تا از او جز نظر از دیده خونبار ندارم

ویرانه دل

تا پای به ویرانه دل مست نهادیم

اندر همه جا جان به کف دست نهادیم

از خویش بریدیم و به جانانه رسیدیم

خود باخته را از هه سو پست نهادیم

هر چند مرا بند و قفس مانده بجانم

دل را به خم رشته که بگسست نهادیم

خوابیم و خیالیم و فنا گشته حبابیم

هستی به غم آنکه مرا هست نهادیم

فریاد در این گنبد دوار کشیدیم

پژواك بر آن ناله چو بشکست نهادیم

آرامگه از یار بامید گزیدیم

خود را به غم غمزده در بست نهادیم

احمد سخن خام نگوید که سرانجام

مستانه دل اندر گرو مست نهادیم

ص:۱۵۴

دامن خوبان بگیرم

من بکوی دوست جانی بر کشم

لعل خونینی ز کانی بر کشم

تا بنالم عشق را از هر زبان

ای دل محزون فغانی بر کشم

دیدگان را در سرشک بی امان

سر به سوی آسمانی بر کشم

یوسف گمگشته باز آید بما

پیر کنعان را گمانی بر کشم

دامن خوبان بگیرم در دعا

آه جانسوز از نهانی بر کشم

عقل را تسلیم آن لیلا کنم

همچو مجنون خسته جانی بر کشم

از جدایی شعله بر دل می زنم

ناله ها بر دلستانی بر کشم

لب فرو بندم که خاموشی به است

این حدیث از همزبانی بر کشم

پیک یار از سوی احمد در رسد

رایتی از کامرانی بر کشم

چو باران گریستم

من در خزان سرو به بستان گریستم

از چشم خون فشان به تو ای جان گریستم

دیشب به سوختنم شمع آرزو خندید

چندان که دل سوخته من زان سان گریستم

تا نشکند بناله سوزان دل مرا

بر هر چمن باشک چو باران گریستم

مردان بروز رزم ز غوغا نمی رمند

شولا فکنده را به عرصه میدان گریستم

هر ره که بس دراز بود من گزیده ام

چونان که بر نهایت و پایان گریستم

خلوت سرای عشق به محرم بسنده کرد

بر چشم انتظار به خوبان گریستم

هر سو به شوق خویش تو در دیده منی

شب ناله را به شوق فراوان گریستم

زاهد به سجده گاه عبادت نهاده سر

از هر گنه به خواهش وجدان گریستم

احمد به ناله گفت که پیغام دل رسان

تا بگذرم ز خویش پشیمان گریستم

ص:۱۵۶

به هر بلا

بچشم روشن جانم خطا نمی بینم

که جان ز دوست بمهرش جدا نمی بینم

فدای نرگس مستش جهان فدا گیرم

بهای عشق به چون و چرا نمی بینم

به صبح و شام به تسبیح دل فغان دارم

بجز شراره آن آشنا نمی بینم

شراب معرفتم مستی دگر آرد

در این معامله هرگز فنا نمی بینم

فسانه گشت حدیث غم جدایی ها

بشوق خویش بجز دل رها نمی بینم

بهر بلا چو تویی آیت بلاگردان

بجلوه خواهی جان من بلا نمی بینم

مسِ وجود بفرسوده ای نهایت حسن

در این میانه چرا کیمیا نمی بینم

بشکوه گر لبم آغاز این گله نکند

سخن سرایی ما در بها نمی بینم

بخاک پای عزیزان بدیده خون بارم

بهم زبانی احمد خطا نمی بینم

غروب مهر و وفا

بدیده اشک مرا خون کند ترانه غم

که می کشاندم این ناله در فسانه غم

به زرد رویی ام آورده این خزان که مگر

مرا بدیده گریان زند بهانه غم

لب خموش نشاندار آشیان باشد

پرم به بال شکسته دهد نشانه غم

بگرد شمع رخش آتشم بجان نرسید

که سر بخاک منم عاشقی به خانه غم

من این نشانه به آفاق بی نشان دادم

چو آشنا نبود دل بجز خزانه غم

به دل شکستن ما خود حدیث دیگر گو

نه دل شکسته بسوزد بدین زبانه غم

غروب مهر و وفا پیش چشمه خورشید

بموج عاطفه برخیزد از کرانه غم

بشارتی گرم از سوی آشنا برسد

باشک شوق بشویم گل یگانه غم

زبان حال من از دل بگوید ار احمد

غزل سرایم و شیرین کنم ترانه غم

دیدم آن مست

دل بآتش شد و دلدار بآبی نزدم

اندرین خوف و رجا نقش سرابی نزدم

لب فرو بستم و دل گوش که آید به سخن

ای دریغا که در این دیر خطابی نزدم

من ز بیداری شب های دراز آمده ام

دیده اعلام کند با تو که خوابی نزدم

دیدم آن مست به شمشیر و کمند آمده است

در پی چاره در این کار شتابی نزدم

گر مرا خواب و خیالی بکشاند بر بال

دانم آن روز قدم جز به ثوابی نزدم

باده معرفتم مستی جاوید دهد

ساغر عشق بجز از می نابی نزدم

آتش اَر بال و پرم سوخت به پروانگی ام

شادمانم که سرافکنده نقابی نزدم

شهد در جام و لب و شاهد و شمع سحری

همه گویند که من با تو حجابی نزدم

ره به پایان چو برم هستی دل می سوزد

گر ز احمد همه جا جان به عذابی نزدم

من چه کنم

دل اگر با تو مدارا نکنم من چه کنم

عشق را یکسره حاشا نکنم من چه کنم

دامن صبرم اگر بی تو مجالم ندهد

شعله ور خود به سراپا نکنم من چه کنم

غصه خون جگر قصه دیرینه بود

عقده دل اگرم وا نکنم من چه کنم

طعنه دوست مرا بیشتر از بیگانه است

سر آشفته به پروا نکنم من چه کنم

آنکه پروانه صفت سوخته در شمع وجود

بدل آشوب ز لیلا نکنم من چه کنم

گله ها دارم و تا لب نگشایم نروم

این دل سوخته شیدا نکنم من چه کنم

سیل اشکم به تمنای تو بر چهره خزد

او در این مرحله پیدا نکنم من چه کنم

مرغ پر سوخته را دامگه و دانه یکی است

جان بدرد است خدایا نکنم من چه کنم

سخن احمد و بیهودگی گفته ما

ترک این گفته بیجا نکنم من چه کنم

ص:۱۶۰

امتحان است

غم بدل خانه زد و خاک بسر ریخته ام

که بدل یکشبه غم های دگر ریخته ام

زین مصیبت که بدل آمده از دور زمان

دیده گریان شد و زان اشک بصر ریخته ام

کودک و خرد کلان در دل خاک است نهان

چه گل پرپرم آورده که بر ریخته ام

لب ما جمله سکون است و زمین در حرکت

اشک خونین به سراپای قدر ریخته ام

قمر از طالع خونین زمین دیده کنون

ژاله از شرم بدیدار قمر ریخته ام

ناله و مویه و این همهمه بر گوش فلک

هر طرف در نظر از خون جگر ریخته ام

چشمه زاری چو بخون شد ز لب تشنه ما

آه سردم بلب تشنه شرر ریخته ام

امتحان است و ندارم گله زین ماتم دل

که بعالم همه جا خوف و خطر ریخته ام

احمد اَر باز بسویش رودم جان چه عجب

تا به جانان برسم درّ و گهر ریخته ام

ص:۱۶۱

خم بابرو مفکن

به گرفتاری دل مرغ گرفتار منم

کوس رسوایی ام و شهره بازار منم

ساغر می بکف و نعره مستانه زدن

روز و شب بر در میخانه دلدار منم

تا به غوغا ز در میکده دارم خبری

دیده بر دوخته بر همت خمّار منم

گرم آیینه دل نقش جمال تو زند

دل روشنگر و بی شبهه زنگار منم

خم به ابرو مفکن کز دل آزرده ما

لب خندان همه جا از تو خریدار منم

سر شیدایی ما بی تو مدارا چه کند

دل بی طاقت و گنجینه اسرار منم

شهر خاموش دلم قصه لب دوخته است

کوچه تاریک و در آن یک تنه دیار منم

باغ گل سوخته از آتش بیداد زمان

بسته در دام بلا بخت نگونسار منم

داد احمد بستان تا نزند داد و فغان

ای که گفتی بمن آن مونس و غمخوار منم

ص:۱۶۲

بازم آرید خبر

سوختم، حسرت پرواز که پر سوخته ام

رحمتی بر دلم آور که جگر سوخته ام

رهرو منزل عشقم چو کشم پای بر او

از همه ملک جهان خوف و خطر سوخته ام

بازم آرید خبر از رخ دلدار شبی

که در این مرحله من شمع سحر سوخته ام

آتش معرکه خرد و کلانم چه زند

منم آن شاخه که از موج شرر سوخته ام

اشکم از دیده فرو ریزد و اینم به عجب

که بسودای تو ای دیده تر سوخته ام

می و میخانه بسوزید که از عالم مست

سرّ این قصه برون است و سمر سوخته ام

سر ما در قدم پیر مناجات چو شد

عهد و پیمانِ دگر از همه در سوخته ام

پیک شادی برسان هدهد آشفته پرم

که به غمخواری دل پای بسر سوخته ام

نکته دانی چه کنی احمد جان سوخته را

اثر آتش جان سوز اثر سوخته ام

ص:۱۶۳

باده از عشق

باده از عشق به کف گر نهی افسانه شوم

به فناخواهی خود از همه بیگانه شوم

چشم بیمار به بیداری ام آورده چنین

تا به جان سوختن از عشق چو پروانه شوم

دست در دست صبا شانه کنم زلف سیه

به پریشانی خود موی ترا شانه شوم

رازم از پرده برون رفت و به رسوایی ما

تا نخواند گنهم سر خوش و دیوانه شوم

مرحبا لطف ترا بر همگان می بینم

طاقت از دست چو شد بر سر پیمانه شوم

می و میخانه تمنا کنم از نرگس مست

اندرین شور و نوا خادم میخانه شوم

من به طوفان بلا بر سر موج آمده ام

صدف گم شده را در پی دردانه شوم

فال ایام در این شهر غریبم چه زند

ناله ها دارم و در شهر غریبانه شوم

احمد از عقل مرا سوخته تا یار رسد

من نخواهم که دگر عاقل و فرزانه شوم

ص:۱۶۴

روزگار سرد

سرد است اگر که روزگارم

امید دگر ز دوست دارم

دامان افق به خون نشسته

بر دامن خویش اشکبارم

در باور دیگرم نگنجد

زندانی درد بی قرارم

زین خاک اگرچه لاله روید

نشکفته گلی به شاخسارم

زنجیر به عقل خویش بستم

دیوانه ز روزهای تارم

لب دوخته می توان نشستن

دل سوخته ای بروزگارم

زین بند بلا که بسته ما را

صد نیش بجان زند ز خارم

لعل تو خموش عالمم کرد

هجر تو فسرده آشکارم

من با تو تو بی وجود مایی

احمد ره آشتی سپارم

ص:۱۶۵

غم آن آفت جان

باده از نرگس آن سرو روان می طلبم

تیر مژگان ز دو ابروی کمان می طلبم

ای دل اَر باز خرابم کنی از دور زمان

ترک دلدادگی و عشق بجان می طلبم

کافرم گر سخنی جز بلبت گوش کنم

ناز شیرین ز دل کوه کنان می طلبم

غم آن آفتِ جانست که مهمان منست

غمگساری ز همه ملک جهان می طلبم

گل به هر باغ بسی آمد و بگذشت کنون

گل جاوید تو از باغ جنان می طلبم

صوفی و زاهد و رندان قلندر زده را

اندرین مهلکه من بسته میان می طلبم

یار اگر می طلبی غرقه بخون باید رفت

تا بجانان برسم اشک روان می طلبم

رمز دلدادگی اندر غزل احمد بین

که بشوقی همه جا نکته بدان می طلبم

ص:۱۶۶

سر بدارم بوفا

سر بدارم بوفا راحتی جان نکشم

عشق و درویشی ام از توست تو هم زان نکشم

پرده دار غم هجران توأم در همه جا

بیش از این ای دل و جان با غم هجران نکشم

گفتم آخر سخن آغاز کنم از دل خود

در بیان سخنم دل زند افغان نکشم

مرغ پر سوخته این چمن خونینم

به دریغم بره باغ و گلستان نکشم

موج و طوفان بلا در یم تقدیرم برد

غرقه من، سوخته من، در دل طوفان نکشم

من چو آفت زدگان خانه خود می جویم

دیگر از آتش افروخته بر جان نکشم

مست از باده عشقم چه روم جای دگر

دارم امید تو از ناوک مژگان نکشم

دوختم دیده بدر تا بدرم باز آیی

طلب جان چه کنم از لب جانان نکشم

همچو احمد غزل عشق تو دارم بزبان

منم آن شور و نوا مرغ غزلخوان نکشم

حدیث عشق نگویم

به غمگساری هر غمگسار غم دارم

مرا گذشت ز حدّ انتظار غم دارم

شرار عشق ز بی مهری ات دلم سوزد

دریغ و حسرتم از این شرار غم دارم

ز درس و بحث گریزان شدم که بی عشقت

قرار خویش بریدم هزار غم دارم

چو مرغ نیمه شبی ناله سر کنم که مگر

به اشتیاق سرایم که یار غم دارم

بشوق زمزمه چشمه سار دیده ما

بسیل اشک به هر رهگذار غم دارم

حدیث عشق نگویم مرا بهانه توست

بدین امید که جویم نگار غم دارم

ملک به سجده آدم گمان ز چشم برد

که بی قرار نگیرد قرار غم دارم

سحر رسید همآهنگ جلوه خورشید

کنون بیاد تو ای گلعذار غم دارم

خمار عشق تو احمد بجان خود دارد

چه ناله ها که زند بی شمار غم دارم

ص:۱۶۸

به پاره های دلم

به پاره های دلم مهلت رفو دارم

شب دراز ز لعل تو گفتگو دارم

سرشک دیده اگر رنگ خون بخود گیرد

بدین امید نشینم که آرزو دارم

مرا نهایت این قصه در وفای تو شد

وفا نما که بدل نکته مو بمو دارم

غریب و در بدر از کوچه زمان گذرم

شراب کهنه در این کار در سبو دارم

غمی که جان مرا عشق آتشین آموخت

قرار خویش به هر بیقرار زو دارم

به پر گشودنم آغاز جلوه ها چو شود

به شمع نیمه شبی اشک و های و هو دارم

طواف کعبه بدل کن که در زمان فراق

زبان جان به تکاپوی آن نکو دارم

حرام باد مرا بی تو باده در رگ جان

به سیل اشک در این خانه شست و شو دارم

گرم نماز کنی عشق را بهانه مگیر

چو قبله گاه منی جان به چهار سو دارم

هزار بار من این نکته بر دل آورم

نشان خویش مرا ده که جستجو دارم

به زردرویی احمد غمی نهان باشد

به آبگینه دل، درد روبرو دارم

ص:۱۶۹

این جهان کوهی شد

من گنه ناکرده در موج گنه افتاده ام

گوشه گیر از بخت وارون و سیه افتاده ام

لعنتم بی جرم آید بی حساب و روز و شب

کاین چنین در دامن قوم تبه افتاده ام

گر نشان بی نشانم خواهی اندر روز تار

گاه پنهان و گهی پیدا شبه افتاده ام

چهره غمبار من پنهان شد از تیر نگه

من ز چشم مهربان از هر نگه افتاده ام

خاکمان بر سر شد از اسرار فاش و از گنه

در محاق هر مه رود من چارده افتاده ام

این جهان کوهی شد و از بخت شوم آشکار

در خطرگاه عمیقش در لبه افتاده ام

لشکر شیطانیان و دامگاه دهریان

می کشد هر دم مرا در ره بره افتاده ام

گر فریبایم ولی کارم فریب و ریو نیست

در هلالی واژگون تاریک مه افتاده ام

پند احمد رستگاری ها بکام من زند

گرچه در پند آوری خود گاه گه افتاده ام

در بیان هرگز نگنجد

در بیان هرگز نگنجد ماتم شب های من

دل بسودا داده ام دردا دل و سودای من

خار دل را با سَرانگشتِ زمان سنجیده ام

تا نپنداری که بی درد است این شیدای من

راست کرداران بسی خون دل از خود خورده اند

راست کرداری نشد بی محنتش پیدای من

خس بدریا بی هراس از موج و دریا می رود

سِفله آن خس باشد از نکبت بدین دریای من

مدعی این کار سازی نی ز رحمت می کند

او نمک پاشد به زخم منکر اعضای من

گر تو مجنونی، دگر از عقل، هرگز دم نزن

چون بلرزانی دلم آنگه ببینی جای من

حال را ننگر که باشد بس دگرگون از شتاب

گر بگوشی بشنوی صد نکته را از نای من

کبک سان چون می خرامی آفت جان را ببین

جنگ شاهین تیز و خون ریز است در صحرای من

سرو را آزاد زان گفتند چون بی بار و بر

در چمن او شاد و خرم سایه اش مأوای من

خصم جانم شد محبّت های من بر ناکسان

خار خار است و خلد همواره اندر پای من

تا نپنداری که احمد را مجال ذوق نیست

خوشه ریزم از گهر بی خوف و بی پروای من

گَرد ایامم بشوی

خویش را زین بند غم آزاد کن

شادی از دل خواه و دل را شاد کن

چون شهاب دیده در التهاب

لاله سرخ دلم ارشاد کن

بر سر ویرانه گور دلم

جغد سان هر نیمه شب فریاد کن

تا بداند رهگذر اینجا منم

همره فریاد، نامم یاد کن

داد دل برگیر بر بیدادها

جان ما را فارغ از بیداد کن

خون دل را در شراب جان بریز

یاوری خواهم، مرا امداد کن

گَرد ایامم بشوی از چهر زرد

غم ز دل برگیر و جان آزاد کن

گر نخواهی بند بر بالم نهند

آشیان را خالی از صیاد کن

احمد از ویرانه طرحی نو بساز

چون پیام از او رسد آباد کن

ص:۱۷۲

رهرو منزل آخر

سوز دل ناله شبگیر ز غم دارم من

چشم گریان و دل و دیده به نم دارم من

رهرو منزل آخر چو جدا شد از ما

داغ نادیدن او را ز ستم دارم من

دم نزن تا نزنم بر دل و جان آتش آه

راستی خواهی اگر یک دو سه دم دارم من

گر رود اشک چو خونابه ز سرچشمه دل

باز هم شوق بدیدار صنم دارم من

ثمر از زندگی و عمر، کسی را نرسد

مگر آن دم که دمی چهره به غم دارم من

کم و بیشم نکند بنده که بر او نگرم

میل دل کی رودم پیش، که کم دارم من

احمدم گفت که بی غم بسرایم غزلی

دردم این است که سرمایه غم دارم من

ص:۱۷۳

سر بشیدایی نهادم

تا مرا از عشق می سوزد زبان

بر زبانم کی رود درد نهان

سر بشیدایی نهادم تا مگر

گیرم اسرار نهانی را بجان

سرخ رویی های ما زین آتش است

کز سرا پایم بسوزاند چنان

خنده بر لب گر نشیند زو بود

گریه دل هم از او دارد نشان

تا مرا این غم به غممخواران رسد

آه سردم پر کشد در کهکشان

با کمند مهر او دل می رود

اندرین وادی ز عشقم شد عنان

تا به سوی کوی او پر می کشم

مرغ دل همره بما خود پر زنان

شرمت ای ساقی خمارم می کشد

جام ما از می تهی دارد زمان

تا باحمد می درخشد آفتاب

جلوه خورشید می گردد عیان

وای اگر بی تو

گرم آسوده شود از غم جانان دل من

شوق آفاق نشاند بگلستان دل من

ماهتابا به شب تار ستمدیده بتاب

بار دیگر بنما چهره تابان دل من

من صفا را به نواخوانی جان می طلبم

که ز هر شور و نوا آمده حیران دل من

عاقبت دست من و دامن آن مونس جان

چو ندارد دگرم طاقت هجران دل من

وای اگر بی تو مدارا نکند امیدم

خواب راحت چه کند بی تو پریشان دل من

تا که از باد صبا بوی نگاری رسدم

به مشامم برسد از دل و از جان دل من

بوسه بر قامت سرو چمنی تا زده ام

به نهانی بَرَدم بی سر و سامان دل من

صبر و آرام مرا برده و در دور فلک

ناله ها دارم و خود بر سر پیمان دل من

احمد از میکده چشم تو در دام افتاد

ورنه در بند کجا می رود آسان دل من

ص:۱۷۵

شاهدان شهر عشق

آرزو دارم که از بیگانگان

سر گذارم بر در فرزانگان

عقل ما از آشنا دوری کند

تا نگیرد همت از دیوانگان

شمع جان افروز دیرین را ببین

چون بسوزاند پر پروانگان

ای دریغا مهربانی ها چه شد

فتنه ها دارد لب فتانگان

من به غواصی دریاها روم

تا مگر گیرم بکف دردانگان

شاهدان شهر عشق آتشین

می کشاند قصه افسانگان

احمد از این بی وفایان در گذر

سر بنه بر ساحت بیگانگان

ص:۱۷۶

بگرد کوی او

دلا گریان ز جانان ناله ای کن

بدین شوریده از جان ناله ای کن

مرا خود در شتاب عمر خونین

پرم بشکسته نالان ناله ای کن

بگرد کوی او از دل طوافی

وز آن زلف پریشان ناله ای کن

بخون غلطیده مستان بی شمارند

به بی نام و نشانان ناله ای کن

فروغی بر نمی تابد ز سردی

زمستان در زمستان ناله ای کن

بدین ناباوری ها زرد رویم

گمانم را به ایمان ناله ای کن

لب پیمانه خونین دل نماید

به خونین سر به پیمان ناله ای کن

به بوی عشق کامد زان سراپا

به خیل بی وفا زآن ناله ای کن

ز احمد آشنایی چون گریزد

پشیمانم پشیمان ناله ای کن ۴

ص:۱۷۷

یار در پرده

یار در پرده و ما بر در او خاک نشین

کمترین خاک درش بر سر افلاک نشین

مست از خانه خمار دگر می بردم

رند دُردی کش آواره غمناک نشین

بانگ آوای جرس می شنوم از ره دور

کاروان می گذرد در گذر ادراک نشین

بیم رسوایی و این دربدری کی کشدم

کشته عشق نگر با تو چه بی باک نشین

عاکفان حرم قدس ترا بوسه زنان

می ستایم که مرا کرده چنین لاک نشین

شرمم از چهره گلگون چو شقایق بنگر

که بدین خاک اگر خود فکند خاک نشین

احمد اَر باده به منت دهدم گو مستان

چو دل آسوده منم در همه جا تاک نشین

ص:۱۷۸

تو بمان

گر مرا صبر نماندست بجانم تو بمان

زین سپس بر سر پیمان زمانم تو بمان

روزگار دگر آمد که روم جای دگر

وندرین خانه بپای تو نمانم تو بمان

لعل نوشین غزالی به غزل خوانی من

نیش بر جان زند از وهم و گمانم تو بمان

قصر فردوس اگر می طلبی حجت گیر

که در این مرحله آسوده روانم تو بمان

پیش ما بتکده و بت زده بی مقدار است

خرقه ها سوخته این راز نهانم تو بمان

رند این قافله بیداری جان می جوید

که بماند همه جا بر سر آنم تو بمان

آفرین بر نظر پاک نگارنده غیب

چو رقم زد بدل از عشق جهانم تو بمان

دیدم از زاویه چشم خداجویی دل

که نماندست کسی جز تو بجانم تو بمان

ساربان خفته و ره مانده فراوان باشد

دیده گریان شده از فصل خزانم تو بمان

دیدم آن خامه که برگرد فلک نقش زدی

تا رها گردم از او، نقش زمانم تو بمان

دل احمد ز غم دوری تو ناله کند

تا مرا شد به غزل، نطق و بیانم تو بمان

ص:۱۷۹

لب فرو بستم

نکنم با تو دگر قصه ماتم زدگان

ای بسا دیده که همره شده با غم زدگان

صید در مهلکه و دام گرفتار آمد

کسوت خویش بدر می کند آدم زدگان

در پس پرده پندار خراب آمده ایم

دردم افزون شود از جلوه عالم زدگان

لب فرو بستم اگر شکوه بلب مانده هنوز

که در این رهگذرم مانده برم دم زدگان

هر بهاری که رود مرغ چمن ناله کنان

بفغان می رود از پیچ و خم غم زدگان

زخم نیشی که به جان ها رود از بی خردان

کس نگوید به عیان جز لب ارقم زدگان

احمد از نائره آتش دل می سوزد

چون فراموش کند قصه ماتم زدگان

ص:۱۸۰

صد نکته

برخیز که از اشک بسیلاب زدم من

از نرگس بیمار تو در خواب زدم من

ما را بسیاهی چه کشد شب که دراز است

کاندر رخ تو دست بمهتاب زدم من

دردانه چه جویم که تو در خانه مایی

دردا که دل خویش به گرداب زدم من

مستیم و خرابیم و به میخانه رندان

دُردی بکفان را همه بی تاب زدم من

ما را سحر از جلوه رخسار تو بگذشت

کآزرده بسی بر گهر ناب زدم من

صد نکته بسودای تو گفتیم و شنیدیم

شیرین سخنا ناله بشتاب زدم من

اسباب جهان جمله چو مکر است و فریب است

احمد کف پا بر سر اسباب زدم من

ص:۱۸۱

منم من

آنکس که در این دیر خراب است منم من

پیدا به غمی نقش بر آب است منم من

آنکس که بشیدایی و تنهایی و عزلت

در چهره ماتم به نقاب است منم من

اندر دل شب از گه و بیگاه زمان ها

رخشان بدمی خط شهاب است منم من

لیلای منا مستی چشمان تو دارم

کآسیمه سری در تب و تاب است منم من

رنگین دل ما از همه در موج ندامت

در پنجه خونینه خضاب است منم من

مستند حریفان که خود آسوده خیالند

آنکس که در این بحر عذاب است منم من

ما را غم آن نیست که آرامگهی کو

جانست و ز اویم بشتاب است منم من

در وادی ایام گرم خار دمیدست

امیدم و آنگه که سراب است منم من

احمد سخن دل بتو بیهوده نگوید

آوای حزینی که رباب است منم من

چشم آهو وشی آمد

چشم آهو وشی آمد به خیالم به عیان

که مرا واله خود کرده در این دور و زمان

کمر همتی آسوده ببندم که مگر

از پی قافله عشق روم با سر و جان

پیک شادی برسد چون برسد آیت یار

سر بخاک قدمش مهلت دیگر برسان

من تمنا زده جام می دوستی ام

که بمستی سپرم این ره بی وهم و گمان

سر این رشته دراز است و غمی در دل ما

کی دل آسوده شود در گذر از رهگذران

تا نوایی ز تو ای مرغ چمن می شنوم

ناله از دل کشم و می کشم این بار گران

سبزه زاری که لگد کوب ستمکاران شد

صد گل سوسنم آورده ز یغمای خزان

چو برسوایی ما قصه در این شهر بود

راز ناگفته بسی آمده از دل به زبان

شاهد از جلوه گر بَزمِ دل آزاری ماست

از لب بسته سخن گو که نیاید به بیان

نیش از خار ملامت چه زنی بر دل ما

که به آزار بود جان و دل از خرد و کلان

احمد آسوده به تدبیر علاجی نشود

شکوه ها دارم اگر شکوه گر آید به میان

ص:۱۸۳

شفق خونین

شفق خونین و خونین تر دل من

که یکدم وا نشد این مشکل من

چو شب تاریک آمد روزگاران

ز فکر بی اساس و باطل من

شراری می گدازد جان و تن را

ز آب دیده می گیرد گلِ من

به نخلستان شیرین از رطب ها

باشک خویش می شوید دل من

جدا از ما جدایی ها کند او

ندارد چشمه دل قابل من

در این بحرم بساحل ها رساند

چو کشتی ها رسد بر ساحل من

مرا دیوانگی باید چو احمد

به یمن عافیت از عاقل من

ص:۱۸۴

پیش آی

پیش آی که از بوی تو دیوانه شوم من

بنشین که صراحی کش میخانه شوم من

برخیز که از شوق به جان ها زنم آتش

زان شعله جانسوز چو پروانه شوم من

پیکی ز بهار است به شادی رود ایام

تا بار دگر بر سر پیمانه شوم من

گفتم که برندی روم از کوی خرابات

در فتنه به تدبیر ز فتانه شوم من

در شهر شما غربت عشق است به جانم

لیلای منا دست غریبانه شوم من

زان باده که بی خود کند از مهر بنوشان

تا جلوه گر از گوهر یکدانه شوم من

تن غرقه بخون است جدایی نکند دل

تا بال و پرم هست به کاشانه شوم من

اندر لب خاموش حدیث غم ما گو

با دل که در این کار نه بیگانه شوم من

فریاد زند احمد و از عشق تو گوید

تا زلف سیاه است بدو شانه شوم من

خوشا

خوشا بیمار بیمارت شوم من

بهار از جان خریدارت شوم من

خوشا با ذکر منصور و اناالحق

بشوقی بر سر دارت شوم من

خوشا پروانه وش در شمع رویت

پر سوزنده در نارت شوم من

خوشا اندر بهار زندگانی

بحسرت جفت آزارت شوم من

خوشا آنان که دل از خود بریده

خوشا چونان به آثارت شوم من

چو گرد غربتی بر چهره درد

در این سودا به بازارت شوم من

برآور آفتاب رخ که شاید

منور دل به انوارت شوم من

لبم بر باده عشق تو خوش تر

وزان پس چشم خونبارت شوم من

ز شرق و غرب عالم نکته گویم

نهانی گر به اسرارت شوم من

گرم بنوازی از مهر و محبّت

سر افرازان چو کهسارت شوم من

خوشا اندر دل احمد تو باشی

به نغمه مرغ گلزارت شوم من

ص:۱۸۶

از بد و خوب جهان

مُرد تاریکی به طاق آسمان

بار دیگر روشنی آمد عیان

اندك اندك ذره ها زرین شود

تا چو گوهر بر درخشد هر زمان

سرو ساکت سربلند و پای بند

برگ های زرد ریزان همچنان

ناله ای از دور می آید بگوش

چون درآ می نالد اندر کاروان

ژاله ها بر لاله ها بنشسته است

یادگار اشک شب در بیکران

سایه ای در سایه ای آمیخته

زاغکی بر زاغکی نجواکنان

رهگذاران در گذرها پر شتاب

در خم بس کوچه ها گردد نهان

شد سرآغاز تلاش زندگی

صبح آمد صبح خوب و مهربان

گفت احمد زین دوباره زیستن

خود شناسیم از بد و خوب جهان

ص:۱۸۷

می روم تا باز جویم

می روم تا باز جویم درد جانان را بجان

می روم تا بار دیگر گیرم از چشمش امان

من به پیمان از ازل در کوی او جان بسته ام

گر حدیث عشق او گویم مرا سوزد زبان

دردم از او تا بدرمانم رسد با چشم تر

شکوه ها دارم بلب اندر نهان و هم عیان

بوی گل می آید و من در خزان زندگی

برگِ ریزانم که هر سویم کشد باد خزان

بوسه بر سنگم بیاد هر شب شیرین بود

آشنا را نیست خوش تر بوسه گاهی این زمان

در وداعی چشم گریان دیده پر نَم می کشد

وا اسف بر ما بدلداری نیامد ساربان

ابر رحمت گر ببارد گل ز ذوقم بر دمد

دل بوجد آید ز شادی چون بهار بوستان

در کران بی کران ها جلوه در آیینه ای

نور می پاشد ز معنی از کران ها تا کران

احمد از خود می رمد تا در رهایی ها رود

کام شیرین گردد ار خود بشکنی آنسان بجان

آه سردم

گر مرا دیوانگی باید ره میخانه کو

تا بسوزم ز آتش دل در برم پروانه کو

آه سردم در غبار دیده مردم فریب

از دلم سر می کشد در خانه اش جانانه کو

سر براه دوست دادن کار سهل است ای عجب

اندرین معنا مرا آن آشنا بیگانه کو

من نه آن مرغم که سودای چمن مستم کند

دام را گسترده دیدم در کنارش دانه کو

پیکر خونبار یاران در دیار عاشقان

در حریم عهد و پیمان ساغر و پیمانه کو

چون بمردی نام نامردان غلط آورده اند

در بدر با خویشتن گوییم پس فرزانه کو

سرو را هرگز به زردی در چمن نادیده ام

چون سخن سربسته گفتم در صدف دردانه کو

پر زدم تا بار دیگر بینم آن کاشانه را

ای دریغا بال و پروازم بگرد لانه کو

بار غم را می کشم بر دوش در کنج قفس

چون قفس ها بشکند ما را ره کاشانه کو

احمد اَر در جام دل خونابه ریزد روز و شب

میزبان خانه را جوید نپرسد خانه کو

ص:۱۸۹

وادی خشک

با کدامین رو بگردانم ز تو

خرم و خندان شادانم ز تو

کاروان چون رفت من ماندم جدا

وادی خشک است و امکانم ز تو

این ز مهر و آن ز بی مهری خوش است

این مرا کافی بود آنم ز تو

رشته الفت بمویی بسته است

مو کشانم می بری جانم ز تو

شد فروغ روی تو روشنگرم

راهِ تاریک است رخشانم ز تو

هیچ خفاشی نبیند روی خَور

شمس تابانی و تابانم ز تو

آخرین پیمانه در گردش چو شد

اشک من خون کرد و گریانم ز تو

این جهان را معنی دیگر زدم

آسمان را گوهر افشانم ز تو

گر خیالم را نهایت داده ای

موج پندارم بپایانم ز تو

یار در مهر است و احمد خوشدل است

هستی ام را گر بسوزانم ز تو

ص:۱۹۰

پر مسوزانم

هر کجا رفتم ندیدم لطف او

طعنه بر جانم زند نیش عدو

با که گویم درد رنج زیستن

نکته ها دارم که گویم مو بمو

دل تو نشکن تا ننالم روز و شب

قصه پردازم من از سنگ و سبو

پر مسوزانم که نومیدم کنی

دل مرنجانم به بحر آرزو

در تمناهای دل جان سوختم

مهلتی تا دل نمایم شستشو

هر زمان بر پاره های فکر من

نخ به سوزن شکوه دارد در رفو

تیغ قهرت را پذیرم من بجان

دیدن روی تو باشد چاره جو

تن بذلّت های دنیا کی دهم

چون امید لطف دارد جان بدو

احمدم در عاشقی شیدا شدم

گه بجانم شعله دارد «سارعوا»

ص:۱۹۱

در کوه جهان

در رهگذر عمرم و دیگر هوسم کو

در ظلمت شب ها ز تو فریاد رسم کو

من مرغ بدام آمده از حسرت و آهم

آنکس که گشاید در این غم قفسم کو

در کوه جهان رو به ستیغم ولی آخر

آن قدرت و آن همت و اینک نفسم کو

تا سوخته از آتش حرمان زمانیم

ای گلبن امید بشارت ز کسم کو

در سردیم آورده به نامردمی از دل

آن ناله گرمی ده و شیرین قبسم کو

تا بگذرم از راه پر از خوف غروری

ما را تو بگو ای دل خونین عسسم کو

تا بار دگر از تو باحمد نگرم من

آن دیده خونبار و ز غم ملتمسم کو

در ستیغ بیستونم

دردم از یار است و می گریم از او

دل گرفتار است و می گریم از او

مست مستم می کشد بر سوی خود

چشم بیدار است و می گریم از او

دل چو می سوزد سخندانی کند

شعله نار است و می گریم از او

در ستیغ بیستونم تا کشد

دیده خونبار است و می گریم از او

نرم نرمک خانه می جوید بدل

شوق دلدار است و می گریم از او

سر بدامن اشک ریزان آمده

او فسونکار است و می گریم از او

زد خروش مرغ حقّ در گوش ما

دل بآزار است و می گریم از او

همچو منصورم گر انگشتی زند

بوسه بر دار است و می گریم از او

دست احمد خامه در کف هر زمان

محو آثار است و می گریم از او

ص:۱۹۳

بر مرادم نشد این چرخ

ای شرار حسرتم مانده بلب از غم تو

رنجه فرما قدمی تا برود ماتم تو

دیده گریان شد و آهم به فلک رفته شبی

که در آن شب بخزان رفته گل از عالم تو

همنشینم نشود سالک پیمانه بکف

چو مرا گشته گرفتار دل اندر خم تو

معرفت خواهی ما جز به تمنا نشود

چه تمنا کنم از رازگه محرم تو

بر مرادم نشد این چرخ و منم گمشده ای

که بسر می زنم این خاک ره درهم تو

لاله بر زردی ما خنده کنان می گذرد

تا به رخساره شود بی رخ ما همدم تو

احمد آموخت غزلخوانی و دست افشانی

تا مگر بار دگر دل بکشد در غم تو

ص:۱۹۴

آفرین منزل ما

بنوازید مرا نغمه غم از همه سو

بشناسید مرا چهره غمدیده برو

بگشایید مرا سینه که گویم غم دل

باشارت همه جا در خم ابرو ابرو

بگذارید مرا شعله جانسوز بسر

چه نکوهید مرا تا نکنم وصف نکو

خود نگویید که غمدیده کجا شد دل ما

سر هم صحبتیم با که بود از غم او

داغ این لاله به خونین جگرم غوغا کرد

دل بشکسته کجا می برد این درد رفو

آخرین منزل ما با غم هجران طی شد

وصلم اَر دست دهد قصه کنم از همه سو

دور انگشت بلب آمد و در حیرت و ما

همه جا شکوه کنان کاین غم دیرین تو بگو

ص:۱۹۵

عزیزا

دریغ از گل پرپر از دست تو

که بشکسته این شاخه از شست تو

دریغ از سرانجام ماتم بدل

بدین غمگساران پیوست تو

بمستی مرا شیوه از میکده است

چو مستان افتاده از مست تو

چو اندوهم از ناله خیزد ز دل

در این هستیم می برد هست تو

نمی گیردم دست مهری بکف

در این دل شکستن ز بشکست تو

گل ارغوانم بکف اَر نهد

بسر از تو برگیرم و دست تو

عزیزا مرا آرزو تازه کن

که در اوج تدبیرم از بست تو

باحمد وفاداری آور که او

رها گردد از دشمن پست تو

ص:۱۹۶

مادرم هست

شهد در کام من آورده صفا کاری تو

چه کنم با تو در این کار ز عیاری تو

داد از هر سخنم مدعی آرد بمیان

شب دراز است و مرا دل زده بیماری تو

باورم هست که خورشید دلم جلوه کند

سرِ شوریده ما مانده به غمخواری تو

همدمی با دل ما مهر و وفا پیشه نما

که بآفاق جهان آمده آثاری تو

نزنم رنگ دگر جز به دل انگیزی جان

شد مرا نقش جهان شاهد گلناری تو

تا در این میکده ساقی بوفا جام دهد

سر ما بر سر این کوی وفاداری تو

باغ چندین هنرم خرمی از روی تو زد

هر کجا جلوه گرم آیت گلزاری تو

اشک در چشم من از شوق برخ می غلطد

که به گوشم رسد آن لحظه گهرباری تو

دل احمد به تمنای تو در هول و ولاست

گرچه ما را غم آن نیست ز آزاری تو

آثار سحر

تا فکر من اینست که یارم شده ای تو

هر سو نگرم عشوه بکارم شده ای تو

بر دامنت آویختم از موج خیالی

نقشی بدل آمد که نگارم شده ای تو

دردا که ز کار عبث از خویش به ظلمت

مهتاب رخا چون شب تارم شده ای تو

افسانه هر دیو و پری خلق من از توست

آزار بر این جسم فکارم شده ای تو

آثار سحر بر دل بیدار عیان است

تا روشنی لیل و نهارم شده ای تو

ما را به غروری پر پرواز شکسته است

اندر ره مقصود قرارم شده ای تو

لعل تو به خونین دل ما قصه چه گوید

دل سوخته بر موج شرارم شده ای تو

گر توسن سرکش به گناهم نرباید

تک رهگذرا یکه سوارم شده ای تو

در شوق تو احمد سری از پا نشناسد

جان سوخته ام شعله نارم شده ای تو

مردن به وفا به

از پای در افتادن مردن به وفا به

جان باختن از مهر بویرانه سرا به

از یار بریدن نبود کار من و دل

خود باختن و سوختن از غیر خدا به

از پای به صد سلسله من بسته اویم

راهِ دگرم نیست که اویم به رضا به

گر لطف کند بنده اویم به زمان ها

گر قهر کند قهرِ وی از هرچه صفا به

عشقش چو کمندی است که بر جان و دل افتد

چون می کشدم او چه صفا و چه جفا به

خونباری و بیداری، در رهگذر عشق

هر نیمه شبم ناله با شور و نوا به

ای ناله جانسوز مددکار دلم باش

گر واله و شیدا شده و کامروا به

در اوج وجودم به کمال نظر یار

احمد به طریقی است که در عین فنا به

سلسله دوست

بر پای دلم سلسله دوست فتاده

آن سلسله مهر که نیکوست فتاده

در باغ جهان هر گل رخسار که دیدم

از یار نشان دارد و خوش بوست فتاده

در حلقه زلفش من و دل هر دو گرفتار

کان عشوه در این کار ز ابروست فتاده

مردانه به راهی روم ار یار پسندد

ما را ز کرم ها همه خیر اوست فتاده

فرمان نبرم جز به اشارات رخ یار

کارامش جانم ز رخ دوست فتاده

پروانه و آتشگه شمع حرم یار

جان باختنم در خم یک موست فتاده

سر داده حدیثی دلم آشفته ز دلبر

از دیده سرشکم همه چون جوست فتاده

درویشی این دربدری در همه آفاق

ما را به کلامی است که یاهوست فتاده

احمد به رهی رفته که آرامش جان است

آهوکشی دهر ز آهوست فتاده

ص:۲۰۰

نای شکسته

آهنگ سفر می زنم از نای شکسته

صد بار غمم بر دل بشکسته نشسته

کم گوی مرا تار فغان خیز تو بنواز

کی شور و نوا می رسد از تار شکسته

بگشای در بسته ام از لطف جهانگیر

تا بگذرم از مرحمتت زین در بسته

مرد ره این بادیه از عشق فنا شد

جز خار گرش در گذر از خاک نرسته

هرچند بما چشمه خورشید عیانی

می جویم و می شویمت از اشک گذشته

بگذار که از جان بسرایم غزل عشق

کآسوده شود در همه جا این دل خسته

احمد ثمر خویش ز ایام چه گیرد

کآهنگ سفر می زند از نای شکسته

ص:۲۰۱

مرهم درد از جانان

زندگی درد است درمانش بنه

مرهمی از سوی جانانش بنه

زندگی ما را صفایی دیگر است

سر در این سودا به پیمانش بنه

تا نگوید مدعی چونست این

در حریم عشق آسانش بنه

لعل جانان لذّت جان است و لب

همچنان بر آب حیوانش بنه

نوش دارویی و اینست درد ما

ای مسیحا مرده را جانش بنه

نیش و نوش عالمی در کوی تو

نیش ما را نوش امکانش بنه

صفحه دل را چو صیقل داده ام

از محبّت نقش ایمانش بنه

بر نمی گیرم دل از کوی تو من

آفتابا جلوه رخشانش بنه

احمد از آسوده حالان می رمد

دل در این سودا به ایقانش بنه

ص:۲۰۲

خود تو ایمانم بده

ای خدا آسایش جانم بده

در حریم خود تو ایمانم بده

کس نگیرد دست ما دستم بگیر

دستگیری ها به امکانم بده

شرمگینی های ما را کن علاج

چهره رخشان و تابانم بده

در اطاعت صبر ما افزون نما

دیده یعقوب کنعانم بده

جان گرفتار است و درگاهت کریم

از کرم آن خوان الوانم بده

من نمی خواهم جهان را بی چرا

درگهِ بی چون رحمانم بده

رحمت للعالمین مولای ما

رو سفیدی نزد اخوانم بده

سرفرازم کن بنور ایزدی

در نیازم ناز خوبانم بده

دیده بر دوزم به سوی کهکشان

جلوه ای بر طاق کیوانم بده

ذکر نامت ریشه بر جانم بزن

صفت خیل پشیمانم بده

احمد از دل می زند فریاد جان

با علی علیه السلام هم عهد و پیمانم بده

عاشق انگشت نما

تا کی از عاشق انگشت نما می گویی

درد جانسوز به ویرانه سرا می گویی

گر ترا عشق نگاری نبود راه گشای

بی سبب خود سخن از عشق چرا می گویی

حسرتا از غم دیرینه سخن ها دارم

که بلب نآمده آرام خطا می گویی

آفرین بر شکن دل شکن گیسویت

که بهر نکته مویی تو چها می گویی

سر و جان را چه کنم گر بفدایت نکنم

چو پیام دل خود را به صبا می گویی

کارم آشفته مکن تا که من آشفته شوم

هرچه گویی تو بگو چون، رحما می گویی

در کرانِ یمِ دل تا شده ام غرقه خون

شوقم اینست که با دل به ندا می گویی

کاروانم که به رَه مانده و سرگردانم

تلخ کامم که توأم کام روا می گویی

احمدم گفت که این عشق ترا رسوا کرد

آفرین بر سخنت کز دل ما می گویی

نگه یار

من خیال از تو چه گیرم که تو در جان منی

همه شب زین دل شوریده تو مهمان منی

به کجا رو کنم هر جا که روم با تو بوم

خود به سامان چه نهم کان سرو سامان منی

صابرم در غم دوری ز تو گریان همه جا

به امیدم که دگر باره به پیمان منی

من از این رهگذر از باد صبا بوی تو را

شهر در شهر ببویم که تو جانان منی

لب لعلم بنما جان بستان زان شکرم

که دم آخرم آسوده آسان منی

زاهد و شیخ و خراباتی و رندان به عجب

همه گویید که بگزیده چون جان منی

لاله را سرخی دیرینه به رخ چون بزنم

که در این باغ و چمن لاله نعمان منی

چه گشاییم در میکده بر خرد و کلان

که بدین می زدگان مستی و مستان منی

احمد از یار نگه می طلبد از دو جهان

جان و جانان منی چشمه حیوان منی

یاد بادا

یاد بادا که سرانجام تو یارم شده ای

چشم بد دور که دلخسته کنارم شده ای

من بگرداب بلای غم عشق تو شدم

که در این مرحله صد شاخه شرارم شده ای

بگل قامت رعنای تو باشد نظرم

دیده را بر گذر لیل و نهارم شده ای

مَه به رخسار و نمایان به شب تار منی

جلوه گاهی همه جا در شب تارم شده ای

بدعای سحری تا بزند دل بفغان

به نواخوانی ما ناله زارم شده ای

سر شوریده ما را ز تمنای تو بس

که بدین درگهم آسوده قرارم شده ای

ره گشایید مرا تا پر و بالی بزنم

گرم از باغ جهان فصل بهارم شده ای

رهرو میکده در کوی تو خاموش رود

تا گمانی نکند آنکه تو نارم شده ای

امشب ای باد صبا بر رخ احمد چه وزی

چو دل از غم رود از دست تو یارم شده ای

ص:۲۰۶

شکوَه سوی که برم

تا مرا یار گرانمایه و جانان تو شدی

باعث ناله و این دیده گریان تو شدی

گر غریبانه مرا خود ننوازی تو شبی

دارم امید که از ناله پشیمان تو شدی

ای عزیز دلم این شکوه به سوی که برم

که مرا با غم دل یکسره مهمان تو شدی

من چه گویم که در این خانه آباد جهان

گل حسرت ندمد بر سر ویران تو شدی

آخر ای دل شکن از دل شدگان یادی کن

تا بدانی که جفا پیشه بدینسان تو شدی

از دل و دیده گذرگاه ترا می جویم

که به هر ره گذرم بر سر پیمان تو شدی

آه اگر این دل سودا زده کاری نکند

تا مرا مایه اندوه فراوان تو شدی

چو حبابی بکف آب بقای تو شدم

اندرین مهلکه سیلاب خروشان تو شدی

احمد از خانه عشق تو گریزان نشود

هان سرآغاز جهان بر همه سامان تو شدی

باور از چرخ کبود

باور از چرخ کبودم ز تو بگشوده دری

نظرم بر تو و خواهم که نمایی نظری

من که عمری به تمنای تو خود تشنه لبم

زان شرابم که کند مست بده مختصری

دردم اینست و جدایی چه کنم بی تو از او

من ترا می طلبم در گذر از هر گذری

سیروا فی الارض تو را از دل و جان برگیرم

مگرم در عبر آرد سر شیدا خبری

دیدم آن قامت رعنا ز تو در خون می گشت

غافلان را بدل آزرده و در نوحه گری

هر که دیدم سخن از عشق تو در جان می زد

آدمی زاده اگر بود و اگر حور و پری

سر بدین بندم اگر می برد آسوده نیم

مگر آن دم که کمندم بکرامت نگری

شبنم از چشمه خورشید بجان می طلبد

تا بآغوش فنایش بکشد خود ز دری

به فنا آمده احمد که بپای تو رسد

خود فنا خواهد و غیر از تو نجوید ثمری

ص:۲۰۸

چو به پایان رسد این عمر

چو به پایان رسد این عمر و به پایان برسی

دل بشکسته و با دیده گریان برسی

آه سردی که درآید به هوای غم ما

ماتم افزون کند از کرده پشیمان برسی

باورم نیست که بار دگر آسوده شوی

ای که از بار گران بی سر و سامان برسی

دل مخلوق خدا را بکف همت گیر

تا بآسودگی از خود به دل و جان برسی

نام نیکو به سرانجام ترا خوب تر است

از زر و زیورِ بگزیده هراسان برسی

نونهالی که شکوفا شود از مهر دلی

سایه بر سر فکند تا بگلستان برسی

داد این دیو فسونکاره انفاس پلید

که از او در همه آفاق پریشان برسی

سال ها رنج جهان بر دل و جان ها زده چنگ

به دریغ از ره بیهوده پایان برسی

دست ما گیر و به سر منزل مقصود ببر

تا چو احمد بسراپرده جانان برسی

ص:۲۰۹

روی در خاک نیازم

من خیال از تو چه گیرم که تو در جان منی

همه جا همره اندیشه و ایمان منی

روی در خاک نیازم بجز از کوی تو نیست

که در این خاطره آمیخته پیمان منی

کس مرا جز تو نگهدار دل و جان نشود

ز ازل تا بابد حافظ جانان منی

دارم امید و بامید تو در کون و مکان

در دل سوخته ام اشک فراوان منی

قصه ها دارم و در کوکبه آیت تو

رمز دلدادگی ام هست و به ایقان منی

صبح و شب دست دعایم بدر خانه توست

دستگیرم چو در این بحر خروشان منی

احمد از مدعیان رخ ز تو پرداخته است

که بدین دشت امل لاله نعمان منی

ص:۲۱۰

عجب دردی است

عجب دردی است درد بی وفایی

جفا جویی ز خیل آشنایی

نهال شوق ما را ریشه کنده است

چو ما را می کشد او بر جدایی

زمین از آسمان ها مویه دارد

که خود افتاده از بخت همایی

مرا نازک خیالی در کمال است

بدین اندیشه ام شد پر گشایی

غم ناگفته اندر دل فزون است

چو پژمرده است ما را بی وفایی

پر پرواز ما را گر گشاید

سبک بالم چو مرغان هوایی

رها جان از تنم باید که شاید

از این ماتم سرا گردد رهایی

ز تو این دیده اندر انتظار است

ز ما دوری و اندر جان مایی

گر احمد را مجال ناله باشد

بشب نالد چو مردان خدایی

ص:۲۱۱

به ندامت همه جا

ای گرفتار دل بوالهوس آخر چه کنی

بگرفتاری جان از همه یکسر چه کنی

برگ و باری چو نداری ره آخر چه زنی

گر فتد شعله جانسوز به پیکر چه کنی

شرم چندین گنهت مانده برخساره زرد

زردرویی چه کشی کِشته به بی بر چه کنی

دامن از کف بنه اکنون که به غمخانه دل

گر نباشد سحری با شب دیگر چه کنی

به ندامت همه جا شیوه مردانه بزن

ورنه اَر دیده شود چشمه احمر چه کنی

لعل خونین نگاری که دهد بوسه ز جان

خاک باید شدن آخر تو بآخر چه کنی

بر نمی گیرمت از دیده که هوشیار نِه ای

باز می خوانمت ای مرغک بی پر چه کنی

چمن سبز دل و ناله مرغان به نوا

پند دیگر دهدت بی گل اطهر چه کنی

ساربان ناله زند غافل ره مانده تویی

چو نشان رفته ز دل با شب مضمر چه کنی

نام دیگر نبرم تا نشوم شهره عام

داغ بد نامی ام از بوسه اخگر چه کنی

دیشب آهسته لب احمدم این نجوا کرد

شرمی آخر، گنه کرده مکرر چه کنی

ص:۲۱۲

کبر شیطان است

بساط کبر نگستر که کبر شیطان است

جدا نمای ز خود آتشی که سوزان است

بصرف آنکه ز آتش وجود شیطان شد

بدان غرور رهِ باطلش نمایان است

بکفر نعمت و کفران حقّ قدم بنهاد

بکام مفسده ها بین چگونه غلتان است

بکار وسوسه آدم فریب شد شیطان

به خلق و خوی زمان در زمان پریشان است

ز خود غرور بیفکن بجان مدارا کن

وگرنه راهِ خطا رفتنِ تو اسان است

مَلک بکسوتِ ایثار ذکر حقّ گوید

که ورد او به زبان ذکر حقّ سبحان است

بهار قامت انسان ز کفر دلگیر است

چو در وثوق بسودای شرک احزان است

بحق او که زبان جز بحمد او نرود

بهر دیار که آزادگی و ایمان است

نهان نگشت بَرِ آبرو که دل می جست

عیان شود گلِ معنی اگرچه پنهان است

کسی که پند نگوید ز دل بشرط قبول

که پند عاقل و عارف بشرط امکان است

بیا ز اوّل و آخر غرور را بشکن

بیا که بر سر این راه دل پشیمان است

ندا دهند که پایان کار نزدیک است

صلا زنند که فرصت کم است و پایان است

جبین که بوسه زند بر زمین بسجده عشق

بفصل معرفتش بَر گرفته عرفان است

ز دل گزید چو احمد کلام خوبان را

فروغ دیده او آیه های قرآن است

ص:۲۱۴

در وداع ماه رحمت

در وداع ماه رحمت حسرتم بر جان رسد

می ستایم هر زمانش آنگهم پیمان رسد

عهد کردم تا که عمرم هست همراهش شوم

استوار و محکم آوای من از ایمان رسد

ماه رحمت جلوه ای از خالق یکتا بود

پاک جانی ها در این ایام بی نقصان رسد

امتحانِ حقّ تعالی را در این سودا به بین

بی حسابی، رحمتش بر عالمِ امکان رسد

این عجب نبود که لب ها تشنه و آب روان

دیده بیند لب فرو بندد که بازش آن رسد

دل اگر از نارواها پاک گردد بهتر است

دست و پا و دیده را کوته ز هر عصیان رسد

ای گرامی ماه بازت بینم از لطف خدا

باز این جان بهره ور از رحمت سبحان رسد

آیه های نور حقّ در ماه رحمت نازل است

پایه های رمز توحید از گلِ قرآن رسد

هم نشین نیکمردان دل اگر باشد خوش است

تا ز باغ معرفت هر میوه ای غلتان خوش رسد

دوستی ها در روال ماه رحمت پر دوام

سبزه زار انسجام صد رنگ و پر ریحان رسد

هر چه گویم یا نویسم کی بوصفش می رسم

ماه رحمت جلوه ها از رحمت رحمان رسد

بهترین ایام عمر آدمی این مَه بود

پر خروش و بارور این نخل در بستان رسد

شعله های معرفت زین مَه به عالم می رسد

التیام زخم انسان اندرین دوران رسد

چشم احمد در وداع ماهِ رحمت اشکبار

هم نوای صوتِ قرآن رحمتی بر جان رسد

ص:۲۱۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹